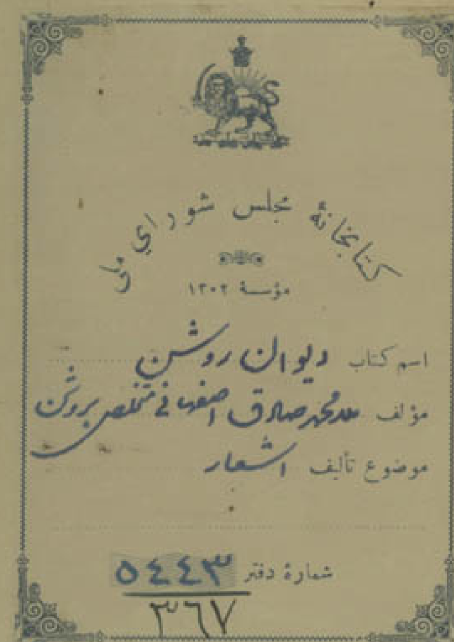
دیوان روشن

۱۳۶

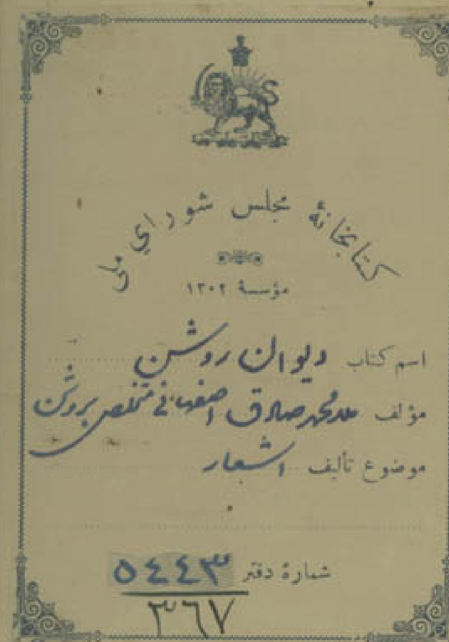


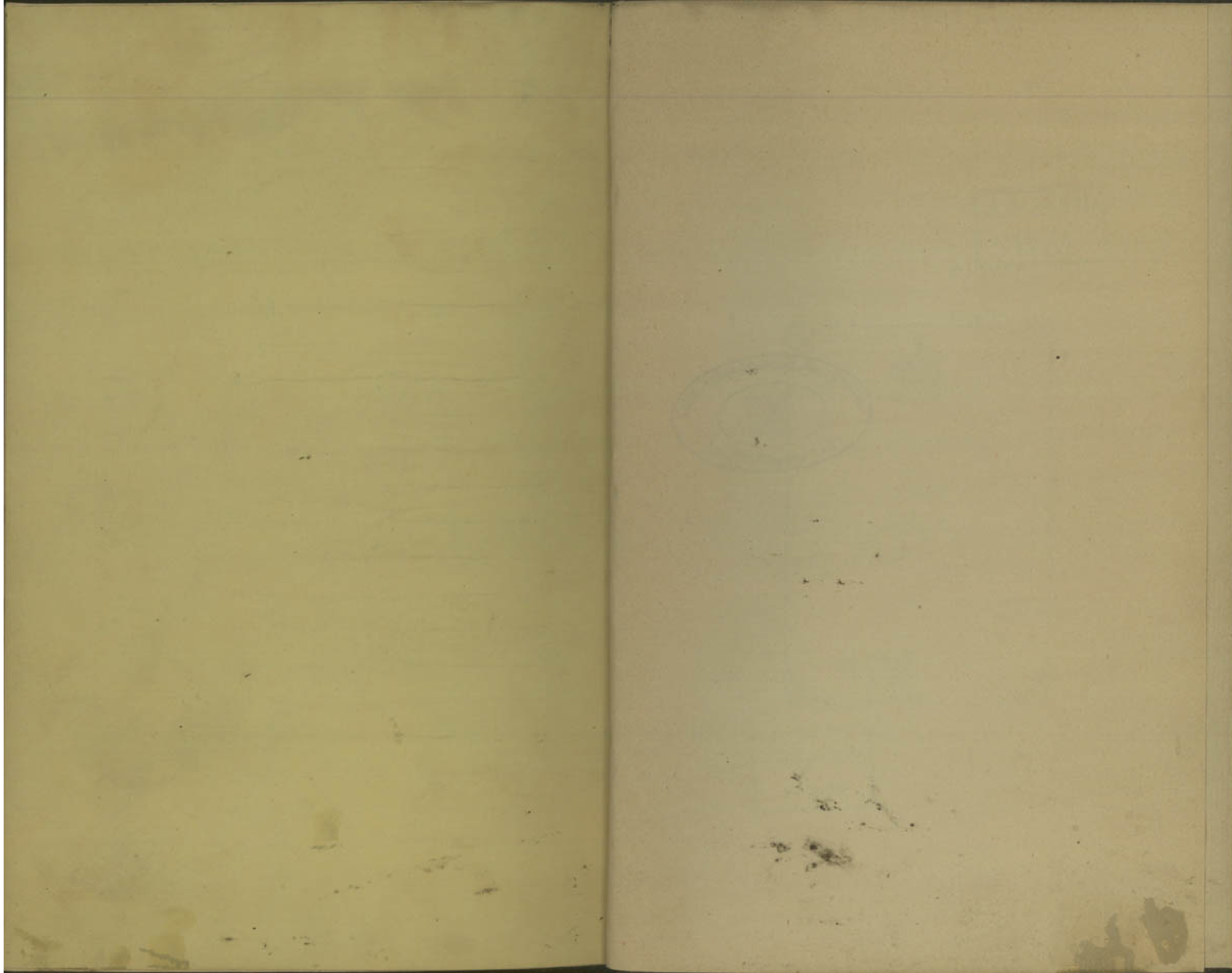


دیوان روشن

۱۳۶







بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای گشته به هر دعوت شیرین تو مشربها — وی بوده به هر ملت راجع تو مذهبها

تهلیل تو میگویند تسبیح تو میخوانند — ارواح بقالبها اطفال بمکتبها

در کعبه و بتخانه هر جا که شدم دیدم — سودای تو در سرها اوصاف تو بر لبها

مملوک تو میگردد دست همه آزادان — محکوم تو میگویند ترک همه منصبها

آنان که ترا جستند ششسته و فرو بستند — دست از همه مقصدها چشم از همه مطلبها

آنجا که فروغی تافت از نور جمالت — دشتست سخن کهن از تابش کوکبها

از دیدن دیدارت محروم کجا ماند — چشمی که بنا سوده است از شوق رخت شبها

نصرت ز توجه باید ورنه چه کار آید — آن حمله راکبها آن پویه مرکبها

هر در که زنی بسیار یکبار جواب آید
گر مهر رهی روشن شبها تو و یاربها

آن شاه هر جائی از روی جهان آرا — گر پرده براندازد روزی ز سر ادها

صد بار شود لیلی دیوانه تر از مجنون — صد بار شود واله آشفته تر از عذرا

هر جا که تو را افتد تقلیب مو گیسو — صد سلسله بربندد عقل و دل و دین آنجا

آنجا که برافروزد شمع تجلی رخ تو — پروانه صفت عاشق چون شعله کند پروا

عقل و دل و دین یکبار بغارت رفت — آن ترک کمان ابرو تا رفت پی یغما

از طره مرغولش وز گیسوی مغولش — دل سلسلها دارد بر گردن و جان بر پا

بی پرده اگر روزی از خانه برون آید — از شورش جانبازان در شهر فتد غوغا

ای باد صبا روزی گر میگذری پیشش — آهسته تقاضا کن در حضرت آوازها

با من به بیا میرد آن شاه شیرین لب — واندیده دانشمند این نکته بود پیدا

من زهرم و او تریاک من زخمم و او مرهم — من دردم و او درمان من خارم و او خرما

من رنجم و او راحت من دردم و او دارو — من ذره و او خورشید من قطره و او دریا

من زشتم و او زیبا من سرکه و او حلوا — من پرم و او برنا من بنده و او مولا

روشن کلهٔ مجنون زشتست بر لیلا

یا یار ببر یاد و از سر بنه این سودا

بکوی میفروشان هر که رفت افتاد مست آنجا — باز آرد کسی کو باز دارد شیشه دست آنجا

کند از کعبه آهنگ کلیسا شیخ اگر داند — شراب روح بخش و ساقی گلچهره هست آنجا

نبودش آنکه غیر از خود پرستی پیشه دیگر — حریف بزم میخواران شد و از خویش رست آنجا

رهی جز کعبه و بتخانه میجویم که چون بینم — گروهی بت پرست اینجا و مستی خودپرست آنجا

در آن موقف که عشق لاابالی در سخن آمد — خرد یکباره شد خاموش و در کنجی نشست آنجا

نمی بینند جز ریگ روان و حسرت مجنون — در آن وادی که لیلی از خود رنا دست آنجا

الا ای آرزوی دل که سازی هر کجا منزل — نهد بر سینه جان بیدلان از دور دست آنجا

بجالاکی برافرازی تو هر جا قامت موزون — قد بالا بلندان میشود چون سایه پست آنجا

من از کار خرابات مغان در حیرتم روشن
که زاهد توبه ساقی شیشه مطرب دف شکست اینجا

بامیدی که خواهد کرد روزی مهربانیها
جفایش سالها بیهوده کردم جانفشانیها

ندیدم گرچه دیدارش ولی می‌بینم چو نخوابشم
بپرس از من که تا گویم ترا از وی نشانیها

بوی دولت وصل و بیاد شربت لعلش
خوشم با بینوائیها خوشم با ناتوانیها

نکهبان پنهانی کوش را بمشتاقان دیدارش
چو سلطانی بر رعیت بهر دم حکمرانیها

دل پیر و جوان میبرد و راه عقل و دین میزد
دمیده سبزه خط و خنثی یافته آن دلستانیها

درون ریش و آه آتشین و چهره خونین
زکویش بردم آخر دوستان ارمغانیها

خطرها از زبان گوید مردم را از آن شوخ
که بر من هرچه آمد آمد ازین بدزبانیها

چه سنگها که آسان پیش ازین میکرد دیدارت
کنون ای عقل دور اندیش کو آن کاردانیها

بامیدی که بردارند وقتی باری از رشم
چه تختیها کشیدم روشن ازین کاریدانیها

بشد از نی ناله مستانه ما را
گذره بیرون تا صبح فرزانه ما را

خواهی که یکبار شوی رطل گران کش
دارو بده ازین خیمه خانه ما را

افتاد سر بیهوشی ما ساقی مجلس
برگرده ازین دست که پیمانه ما را

ای گل چه شنیدی که گریبان زده چاک
گفتند بگوشت که افسانه ما را

گردون نکند زینت لولو شهوار
چشمند اگر آن گوهر یکدانه ما را

با چشم دیده تماشا که گذشت
بلبل نخط دامن جانانه ما را

تا کرده قدم رنجه بر سیمین ما رفت
فردوس برین بیا شده کاشانه ما را

بگذار عذار انفسی گرد نو گردد
ای شمع مسوزان پر پروانه ما را

تاری زخم زلف گره گیر تو کافیست
زنجیر چه حاجت دل دیوانه ما را

ای گل چه شود گر مراد دل روشن
گلزار کند روی تو ویرانه ما را

بیهوده مکن عنوان خوردن غم ایام را
خادم بیار از بزم ساقی بیاور جام را

زان آتشین آن سالمین جامی از ترک بمن
در ریشه با آتش زنم اندیشه‌های خام را

در ده می صافی که تا آتش اندر جگر
برگ گل چشم آلو را زندان درد الم را

با من ترش رو شد بیا بگو بسام زان لب بده
کو تلخکامی زین شکر شیرین نماید کام را

سر باختن در پای تو دام است اندر گردنم
شمشیر بر کش باز کن از گردنم ابریشم را

تا بیقراری میکند از باد مشکین طره است
تا جانها میکند تا صبح زمین آرام را

با دام و دانه مردمان گیرند مرغ کوهسار
با دانه من سعید بوام بردار ازین دام را

روزی نوازش گر کند ما را به پیغامی لبت
قاصد فراموش میکند از بخت ما پیغام را

سودای سرو بوستان از یاد رفتم همچنان
در سایه تا افتاده ام آن سرو سیم اندام را

آب من و را بر رود گل بیک چه تا ابد
جستیم جمع روز ازل من بیک را و کام را

می آید آن زیبا صنم روشن برون از میکده
برخیز تا در راه او قربان کنیم اسلام را

بوی بیک که دهم بوسه انگشتش را
چه بوسها که زدم پای سپاهش را

چو بوسه از لب من میکند دریغ لبت
بهل که بوسه زنم خاک آستانت را

بجان رسیده‌ام از دست بوستان لبت
بزیر سایه بنا بوده ارغوانت را

چرا چو موی تو لاغر میان بود زنبور
کمر ز بسته بخدمت اگر میانت را

حدیث پستهٔ خندان شود فراموشش
کند مشاهده گر باغبان دهانت را

ز صید خاطر صاحبدلان فراغت نیست
خدنگ غمزه و ابروی چون کمانت را

خراب دیدمت از ناله گرفتش و بوسیدم
بکام دل شکن زلف دلستانت را

تو در کجاوه نشینی و جان مشتاقان
کند مشایعت هر کاروانت را

چو رفت در سر سودای دولت روشن
چه مایه سود که حاصل شود زیانت را

بست خجل غمت ایمه ره تدبیر مرا
کرد عشق رخت ای تازه جوان پیر مرا

کاشکی می آمدی از پرده برون تا نکند
بیش ازین خواجه حدیث از بت کشمیر مرا

دل من چهرهٔ مهر تو بریزد هیهات
شهد عشق تو شد آمیخته با شیر مرا

برود نام در آفاق بعنبر ز آنکم
تا بود سلسلهٔ زلف تو زنجیر مرا

چاره با چاره شکنان و صبر چو نیست
ره بیرون شدن از حلقهٔ تقدیر مرا

لب نوشین و دهان شکرینت باید
میغز خند شیرین تقریر مرا

آب چشم آمد و نگذاشت اثر از دل من
تا چه با جان کند این نالهٔ شبگیر مرا

از خم ابروی او دیده چو شد روشن
نرگس چشمش زند از غمزه کز تیر مرا

تا چند توان خورد غم سود و زیان را
می خور مخور اندوه جهان گذران را

عاقل بدو جو سود زیان تن و جان خواست
عاشق بجوی کرد بها هر دو جهان را

یا میرودم نام بقلاشی و رندی
یا در سر پیمانه کنم نام و نشان را

خواهی که بشکنج قفس و دام نه بینی
ای بلبل شوریده نگهدار زبان را

از گردش چشم تو نباشد خبرش هیچ
مستی که بجان مطلبد رطل گران را

گر جام تو پیش آری و پیمانه تو بخشی
حرمت نگذارند حریفان رمضان را

آنکس که پس از دیدن روی تو صبور است
بر خویش نهاده است فضیلت حیوان را

تا سرو بود بندهٔ بالای بلندت
کوته بود از دامن او دست خزان را

در حلقهٔ مرغان چمن ذکر تو میرفت
گل چاک زد از شوق چه شد جامه جانرا

بالای تو رونق ببرد آب بریزد
هم شاخ گل تازه و هم سرو جوان را

ابروی تو ناهست بشمشیر چه حاجت
قتل من و صد همچو منی خسته روان را

جان را بارادت هدف تیر تو کردم
تا خوب تماشا کنم آن دست و کمان را

روشن چو صدف در صفت آن لب و دندان
انباشته از لؤلؤ منضود دهان را

تا راه داده اند در آن آستان مرا
بر رخ گشوده اند در بوستان مرا

در دوری تو طاقت من آزمود چرخ
زین بیش کرده بود کسی امتحان مرا

زلفت برخ چگونه پریشان شود ز باد
کردست روزگار بهجرت چنان مرا

بر لب رسیده از هوس بوسهٔ لبت
ایجان اهل دل ز لبت تازه جان مرا

زین پیشتر بطرهٔ پرچین گره مزن — چسند در شکنجه دل ناتوان مرا
میخواستم ز سر دهان تو دم زنم — مفقود شد ز دفتر هستی نشان مرا

روشن بکام مدعی از آستان دوست
نزدیک شد که دور کند پاسبان مرا

تا بردن وصف لبش آرد بخیر این مرا — ریخت در بر بکطبق یاقوت رمانی مرا
لب نمکدان خال فلفل بر خوان الالا درد عشق — بر سر خوانی چنین خواند مهمانی چرا
یار ساقی باده صافی بزمگه طرف چمن — با دیار بت تا بدایند ولت ارزانی مرا
از کنارم سرگران با طرهٔ آشفته رفت — خوش فراهم آمد اسباب پریشانی مرا
تا بغفلت دادمش از دست دامان وصال — کرده اند قسمت ز دانایان بنادانی مرا
تا کلید گنج وصلش در کف غیر اوفتاد — داد سیلاب غمش بر دست ویرانی مرا
نه غم هجران نه ذوق وصل نه پیدا در چرخ — میکشد زار آخر آن دردی که پیدا نی مرا
حاصلی جز خون دل خوردن نخواهد داشتن — هر که میجوید خبر از راز پنهانی مرا

میکنم هر دو جانان زندگی خاکم ببر
کشت خواهد روشن آخر این گرانجانی مرا

جائیکه صبا راند هوس گذر آنجا — در گوش تواند که رساند خبر آنجا
از دام خم زلف تو امید رهائی — هیچ است که انداخته سیمرغ پر آنجا
کوی تو بهشت است روان پرور و جانبخش — این است که ما را نبود راه در آنجا
میخواست رقیب تو مرا چون زبرت دور — از خویش نمودم بضرورت سفر آنجا

در باغ عشق تو که سود است زیانش — من باخته ام سود گران سیم و زر آنجا
چون گشت سر کوی تو منزلگه اغیار — از ما چه به از این که نماند اثر آنجا
بی زخم ز میدان تو بیرون ننهد پای — آنکس که نمود است چو من ترک سر آنجا
دی بر سر خان رطل گران بی کردم داد — از کوری زاهد شده ام معتبر آنجا
در معرکهٔ عشق چو پامال نگردید — افتاد دل بی هنرم از نظر آنجا
این شیخ چه بیم دهی از روز قیامت — دشوار نگیرند بکس اینقدر آنجا

روشن چه دیار بت مجنّه سراغی
از حال پسر هیچ نگیرد پدر آنجا

چو گرد عشق تو منزل بخلوت دل ما — نهاد سیل بلا رو بسوی منزل ما
مگر بطرهٔ شکنش التیام دهند — جراحتی که ز پیکان اوست بر دل ما
لب تو تا بشکر خنده آشنا نبود — چگونه گردد تواند حل مشکل ما
نهفته باد بجیب سحر ستارهٔ روز — شبی که روی تو باشد چراغ محفل ما
برغم مدعیان از پس هزار حجاب — مصورات خیال تو در مقابل ما
هزار بسمل در خون طپیده دارد خوش — بخون اهل وفا مایل است قاتل ما
چو طرف لاله سراپش از بنفشه خطا — سواد باغ شد آتش [illegible]
ندید شورش سیلی نه جلوهٔ برقی — بجز تم بچه طالع دمید حاصل ما

ز دل نمیرود دم مهر گلرخان روشن
مگر بآب محبت سرشته شد گل ما

چند ای جان سرآزار دل ماست ترا | پیش ازین بیت که مسکین دل ما خواست ترا
با ضعیفان چه کنی پنجه بدستان رقیب | همه دانند که بازوی تواناست ترا
حور فردوس برین با همه آراستگی | ساده عارف که مشتاق تماشاست ترا
خال مشکین لب نوشین بر سیمین خط سبز | آنچه آن شرط نکوئیست مهیاست ترا
نازنینا بگل و سنبل و سرو و مه و مهر | نازکن نازکه دست از همه بالاست ترا
چشم صاحب‌نظران وقف تماشای تو کرد | کلک مشاطه قدرت چو بیاراست ترا
ساغر حسن تو امروز نشد مالامال | دیرگاهیست که این باده بمیناست ترا
عاشقی پیشه مسکین دل شیدای منست | شاهدی شیفته طلعت زیباست ترا
از دو وصف زده نظارگیان از زن و مرد | منتظر بر سر ره از چپ و از راست ترا

من جهان پیشکش کردم و در روش دل و جان
پیش ازین از من دل داده چه تمناست ترا

خالی ز باده چند توان داشت جام را | ساقی بیار آن می یاقوت فام را
برخیز بی تامل و پیش آر بی درنگ | آن آفتاب مشرق مینا و جام را
خاک وجود باده کش ما بباد ده | زان آب آتشین که کند پخته خام را
ما دست جام و گردن مینا گرفته‌ایم | زاهد گرفته دامن ناموس و نام را
مطرب درید پرده اسرار صوفیان | هرگز ندیده بودم ازو انتقام را
ای پیک پی خجسته بیا و پیام دوست | کز پای تا بسر همه گوشم پیام را
امروز کرده انجمنی دلبران شهر | در حیرتم که دل بسپارم کدام را

دارد

دارد شراب عشق تو کیفیت دگر | ما دیده‌ایم مستی شرب مدام را
آنکس که دید در خم زلف تو خال دل | عشرت شمرد حسرت مرغان دام را
تا در رخش بچشم ارادت نظاره کرد | گردن نهاد خواجه بطاعت غلام را
از روی و موی آن بت نیرنگ‌ساز من | بر روی روز جلوه‌گر آورده شام را

تا عندلیب طبع تو روشن گشود لب
خاموش کرد طوطی شیرین کلام را

خانه از شمع جمالش گشت روشن مرا | آسمان دارد بحسرت چشم بر روزن مرا
رفت آن گرداب چشم و پاره دل روز و شب | بود چون کان بدخشان لعل در دامن مرا
مدعی را گشت این حسرت که در فصل خزان | شد سرا از لاله برگ عارضش گلشن مرا
هیچم از نیزگان داران پروا کی نیست | هست تا از حلقهای زلف او جوشن مرا
بازی گردون تماشا کن که در یکدم نهان | دست یار و خون غیر این هر دو بر گردن مرا
تا بکام دل همی گیرم در آغوشش چو جان | گرد میباید قبا ناچار پیراهن مرا

کاش می آمد که بنشیند در کنار روشنت
آنکه بود از غیرت ای زیبا پسر دشمن مرا

خنجر بقصد ما چو کشد ترک مست ما | گردد بلند از پی شکرانه دست ما
هر کس که دید آن لب میگون و چشم مست | شد با خبر ز حال دل می پرست ما
یارب کدام دولت ازین به که یک نفس | بر خاک آستان تو باشد نشست ما
وز رشک جان سپرد بپای اجل رقیب | در گردن تو دید حمایل چو دست ما

6

باشد هوای قد بلند تو بر سرش / کوتاه نیست همت بالای پست ما
سرتا قدم شکسته چو زلف سرکشت / گر خود چو روزگار نخواهد شکست ما

گفتم چرا ز دام تو باشد خلاص گفت
روشن نجسته است شکاری ز شست ما

در سینه غمت دارد پیوسته فزایشها / در دیدهٔ من کرد است حسن تو نمایشها
هر چند که میکاهد هجرت چو مه بدرم / زان کاستنم باشد هر لحظه فزایشها
از لعل شکربارت یکبار بدشنامی / شادم کن و کامم ده بادا ش ستایشها
ای آنکه ربودستند صبر و خرد و هوشت / کار سر زلف است اینگونه ربایشها
چون نامه همی پیچم بر خویش بگرد دری / طومار روشم باشد آغاز گشایشها

روشن نه تو گفتی من باز آمدم از قهرش
چون باده چه دارد هی دیگر ز قهایشها

ز کویش رفته رفته راند آخر پاسبان ما را / بود دفع مگس لازم نگهبانان حلوا را
خیال خامشی بستم ولی نقشش بر آب آمد / صبوری مرد میدان نیست عشق نا فرما را
بحکم شه گرفتار است اینک تخته در زندان / بیا ساقی بشارت ده حریف باده پیما را
دو چشمت خون هشیاران چنان خوردند در مستی / که در بزم طرب پیمانه می خون مینا را
بلا کم را حوالت کن بتیر غمزهٔ جادو / مرنجان ساعد سیمین و بازوی توانا را
ز نرگ پارسائی تا نگوئی عیب ما زاهد / تماشا کن صلیب زلف بت رویان ترسا را
شنیدم ماه من فردا سر عزم سفر دارد / بمیرم کاش امروز و نه بینم روی فردا را

بیادانی مگر حاصل کنی کام از جهان ای دل / که از دور فلک مشکل بر آید کام دانا را

در این جای ریاکاران در آن ها وای میخواران
تفاوت از حرم روشن جز این نبود کلیسا را

ز گلچینان حذر ناچار باید باغبانی را / که با خون جگر پرورده باشد گلستانی را
نه تنها سوختن این برق بلا ما و ترا ای جن / که رفته رفته خواهد سوختن این دل جهانی را
ز احوال دل خود بسته آگه ولی دیدم / اسیر دام غم در کنج محنت ناتوانی را
نمیدانم که باشد دیده‌ها دل اینقدر دانم / که خواهد خست پیکان کمانداری نشانی را
نمیماند زبانم را چو یارای سخن گفتن / چه سود از آنکه بنشینم چه یک عشانی را
به هر باغی نهادم خار بستی بر سر شاخی / با میدیکه خواهد سوخت برق آشیانی را
چو دیگر نیست ما را ذوق بال افشانی گلشن / چه حاصل زینکه می آید بهار از بی خزانی را
گرفتم شد غرور حسن دامن گیرت از الفت / به پیغامی توان خرسند کرد آزرده جانی را
بهوسه داد خود بستانم از لبهای شیرینش / اگر دستم کمر کرد دشی نازک میانی را

من از این آه بی تاثیر خود روشن عجب دارم
که ساند مهربان با من بت نا مهربانی را

سوار از برما سوی بوستان یارا / تو میروی و دل از دست میرود ما را
نداشت هیچ شکیب آزمایشی کردیم / بروزگار فراق دل شکیبا را
غنیمت است همین دم که هست بخشو / بهل بخاک برم آرزوی فردا را
از یغ زباده نخواهی اگر پریشانم / بدست باد مده طرهٔ چلیپا را

شکست بخت نکوئی بسا عدو پرهیز / بنازمت صنما بازوی توانا را

چو شراب ز مجلس که جلوهٔ ساقی / زدست برد حریفان باده پیما را

جماعتی ره بستان گرفت و طایفه / قفای شاهد مطبوع سرو بالا را

من از میانه ندانم چه راه دارم پیش / که رفتم همه آسوده کی بود پا را

نشسته دوست ترا در سرای دل روشن

گرفته بهوای که راه صحرا را

ساقی بیار آن می یاقوت رنگ را / بگذار راه و رسم شتاب و درنگ را

آیینه ضمیر مرا زنگ غم گرفت / حاجت بجز بمی نبود آبگونه زنگ را

با من دمی بناله مگر همنفس شود / مطرب نوازشم کن و بنواز چنگ را

ما خرقه صلاح و سلامت بسوختیم / با ما مگو حکایت ناموس و ننگ را

آمد برقص در بر من از طرب چو دید / در چنگ کودکان دل دیوانه سنگ را

با ما بصلح باش که با دشمنان خویش / شاهان نهاده شیوه پرخاش و جنگ را

شد صید غمزهٔ تو جهانی و همچنان / در بر گرفته ترکش نازت خدنگ را

کربت شمایل تو همه دشتی کسی / شفقت نمیرزی شمان فرنگ را

روشن چو زر بکیسه نداری زسر بنه

عشق بتان سیمبر شوخ و شنگ را

شد وقت آن که بر کشم از سینه آه را / چون بخت خود سیاه کنم روی ماه را

تا کی رود فلک بمراد دل رقیب / بگذار تا به بندمش از گریه راه را

بردند دل ز هر که در این کشورش قرار / ای پادشه سیاستی آخر سپاه را

من کیستم کمینه گدائی غریب شهر / از ما جرای من چه خبر پادشاه را

داند بمن چه میرود از جور روزگار / آنکس که دیده در ره سیلاب کاه را

تا قند و شکر رابری رونق ای پری / بگشای لب بخنده و بشکن کلاه را

جستم سراغ کوکب روشن از و نمود

در زیر زلف دانه خال سیاه را

صنما بیا و بنشین نفسی بدیده ما را / چه زیان رسد بشاهی بنوازد ار گدا را

بمزاج آنکه دارد چو تو مهربان طبیبی / نکند قبول طبعم که اثر بود دوا را

تو ئی آن غزال وحشی و نهال نو دمیده / که نخوانده قصهٔ مهر و حکایت وفا را

خم طرهٔ تو گفتم بکجا شبانه ماند / چه شود اگر نگیری بمن از کرم خطا را

بکرم بمهربانی ز تو آورد پیامی / همه شب در انتظارم دم قاصد صبا را

بکمند غمزه خونم صنما بریز و بگذر / مگذارمش از بیم بدل این هوس خدا را

خط و خال و طرهٔ تو بصواب دید حسنت / بمدد بوده از هم دل رند و پارسا را

تو چه برق خانه سوزی که نبود غیر محنت / نه بحاصلی ز رحم نه بخرمنی ملا را

چو ازین سیاه چشمان بنود دلا گزیرت

چه کنی اگر چو روشن نخوری غم جفا را

عکس آن نصنم انداخته در دیدهٔ من با / مهر بیت جهانتاب که تا بیده بدریا

عیبت نکنم ایکه زنی طعنه بعاشق / خامی تو و او سوخته آتش سودا

از رحلهٔ عشق نباشد خبرش هیچ — هست آنکه جدا از رخ جانانه شکیبا
غافل نشود تا که ز صید من مسکین — آهو نخجیر در خم فتراک بعمدا
در ما مکن ای لعبت شیرین ز رشک ابرو — زنهار که این سرکه میامیز بحلوا
در پای تو جان دادن و در روی تو دیدن — اینست مرا هست گر از بخت تمنا
جام می روشن بکف دیدم و گفتم — موسی است که گردیده عیان با ید بیضا
خواندم بخط مهر درخشانت و خواندم — از بی‌بصرانم پس از آن مردم بینا
با لعل روانبخش تو سحرم عجب آمد — گر خسته آرد بزبان نام مسیحا

در دیده روشن صنما عکس تو گوئی
مهریست جهانتاب که تابیده بدریا

قدت شکسته رونق سرو بلند را — شیرین لب تو خانه نیش کرده قند را
تا باغبان مشاهدهٔ قامت تو کرد — کوتاه کرد قصهٔ سرو بلند را
ای نازنین که جان جهان کرده‌ای شکار — از صید من دریغ چه داری کمند را
تا کی حدیث شعلهٔ جواله سر کنم — آخر یکی بجلوه در آور سمند را
ای دل نکرده طفل سرشکم جفایی — بیموجبی مران خلف ارجمند را
ناصح ز حال ما چو نباشد ترا وقوف — موقوف کن نصیحت نادلپسند را
جز روی او که کرده مدارا بخال او — آتش ندیده‌ام که نسوزد سپند را

تا کام روشن از دهنت پر شکر شود
بگشا بپرسش آن دو لب نوشخند را

گرد

گرد پیش دیده‌ام تاریک چون شب روز را — دشمنی با صحبت ما هست عشق عالم سوز را
هستم از خورشید با این تیره روزی بی‌نیاز — تا تماشا کرده‌ام آن ماه روز افروز را
ساز مستی کرد نرگس باز پیش چشم دوست — ساقی از مجلس بر این مست نوآموز را
بعد از این شکوه از بخت نافرجام نیست — دیده‌ام در خواب دوش آن کوکب فیروز را
پیش روی دوست دفتر خوبی نیارد باز کرد — بارها در بامدادان دیده‌ام نوروز را
چون بپیکانم بدوزی موی مشکین باز کن — مرهمی بگذار زخم ناوک دلدوز را
دست از جان شست در خط عافیت نیل زد — عقل میداند رسوم عشق درد اندوز را

عاقبت روشن هوای زلف زیبا منظران
گرد پیش دیده‌ام تاریک چون شب روز را

که میدهد خبر از یار دلنواز مرا — که میکند در دولت برخ فراز مرا
بغیر اشک که بنیاد من بآب رساند — که میبرد بسر کوی دوست باز مرا
رسید جان بلب از درد دوری جانان — که میشود بچنین درد چاره ساز مرا
ز نیش خار مغیلان مرا مترسانید — برهنه پا بطلب رسید در حجاز مرا
بپیشگاه قیامت کجا شود مقبول — بروی دوست نباشد اگر نماز مرا
حریم خاص دل دردمند محمود است — چکار با شکن طرهٔ ایاز مرا
ز رقص باز ندارد کسی بزنجیرم — چو شور عشق در آرد باهتزاز مرا
بجز فراق که او را نه مرد میدانم — دگر نه خصمی کس نیست احتراز مرا
نظر بصورت خوبان از آن نمی‌پوشم — که هست ره بحقیقت ازین مجاز مرا

9

مرا چو دولت وصلت توانگری بخشید / نماند در همه عالم بکس نیاز مرا
حلال خون منت همچو شیر مادر باد / بخوان وصل تو باشد اگر جواز مرا
در بهشت گشاید بروی من رضوان / شود بروی تو هر که که دیده باز مرا
لبت چه سود که دارای نوشدارو بود / چو کشت چشم تو ای نازنین بناز مرا

چو دستم اندرنج در زلف دوست کوتاه است
چه سود روشن اگر زندگی دراز مرا

که میدهد خبر از دوست آشنائی را / که میبرد بسر خوان شه گدائی را
که میکند که بگیرد فتاده را دست / که میرود که بیارد گریز پائی را
که می نهد بدل ریش خسته مرهم / که میخورد غم درویش بینوائی را
که عرضه میکند از من بیار مهر گسل / که تا گزیر وفائی بود جفائی را
غریق بحر فراقیم و التفاتی نیست / بحال غرقه این بحر ناخدائی را
دلش نبوده و صاحبدلی نیافته است / کسیکه سجده نکرده است دلربائی را
چو هست بر سر من سایهٔ همای وست / دگر بسایه نیاهم چرا همائی را
گدا که روی ارادت بر آستانهٔ تست / بطوع میخورد از پاسبان قفائی را
بخانقاه اگر چون تو شاهدی میرفت / درست توبه نمیماند پارسائی را

بکار عشق ندارد بصیرتی روشن
بچشم تا نکشد مرد خاک پائی را

گفتی مه دو هفته دمید از کنار ما / بی پرده در کنار چو آمد نگار ما

شاخ

شاخ گل شکفته لطافت نداشت هیچ / پیش شکفته عارض خرم بهار ما
در بوستان نباشد و در باغ خلد نیست / سروی باعتدال چو بالای یار ما
تا خط سبزش از ورق لاله برگ رست / معلوم شد بعشق رخش اعتبار ما
ما را چگونه باده تواند ز دست برد / چشمت کرشمه نکند تا بکار ما
با ما به نیم بوسه بخیلی چه میکنی / کوشش کند شراب تو روزی خمار ما
بودیم در حضور تو با یکجهان شکیب / رفتی و رفت آن همه صبر و قرار ما
بنشین و باز کن گره از حلقهای زلف / چندین هزار عقده چه خواهی بکار ما

ما را بکوی میکده روشن ز خانقاه
بردانکه برد از کف ما اختیار ما

گرچه از دور نمیگیرد نگار خویش را / می پسندم (دوست دارم) صید او جان فکار خویش را
ای غرور حسن یکباره عنان باز کش / تا بکام دل بهم بینم شهسوار خویش را
تا نیالاید بخون دامان او ای دل دمی / منع کن از گریه چشم اشکبار خویش را
ای دل دیوانه زنجیرت بپا خواهم نهاد / گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را
عار دارد از من مسکین گدای کوی او / آزمودم پیش خوبان اعتبار خویش را
را مید انکه یکشب خواندم در بزم خویش / در ره او صرف کردم روزگار خویش را
بر سر کویش غباری بود از من یادگار / رفتم و با خویش بردم یادگار خویش را
همره من تا نیاید در حریم وصل دوست / باز ماندم بر سر کویش غبار خویش را
خانه تن را بسیلاب فنا تسلیم کرد / تا بخلوتگاه دل جان یافت بار خویش را

راهزن دور راه و منزل دور و وادی پرخطر — به که ما از دوش بگذاریم بار خویش را

ترک سمت سازی سپه در کارگاه امتحان
روشن آخر سکهٔ کامل عیار خویش را



نمود امروز با من آشنا در آشنایی را — بحمد الله عزم تا اثر دیدم دعایی را

مثال ابدل بریزد ترک من گر بخط خوبت — تحمل کرد باید از نکورویان جفایی را

هوای وصل او دارد دلم امید داری بین — که [illegible] شکار خویش گنجشکی همایی را

بحرف مدعی ترسم که راند باغبان آخر — ز گلزار محبت بلبل دستان سرایی را

مگر در کیش خوبان بخطا راندن صواب آمد — ز کوی خود غریبی خسته جانی بینوایی را

طبیبا جز لب عناب گون دخترهٔ حالت — نباشد طبع بیمار غمت مایل دوایی را

بدور نرگس مست نمیدانم چه سر است این — که مشتاقند اهل عافیت از جان بلایی را

من این جوردم فریبها که از چشم تو می بینم — عجب دارم که دل در دست ماند پارسایی را

چو غنچه تو بتو بودن بآیین ریا تا کی — چو گل باید قبا کردن ببدنامی قبایی را

برهمن در کلیسا شیخ در مسجد خوشا روزی
که ما هم سجده میکردیم روشن خاکپایی را

هر که دلداد چو من دلبر هرجایی را — بجکند گر نکند پیشه شکیبایی را

چه عجب گر بوفا شهرهٔ آفاق شود — نخورد هر که چو مجنون غم رسوایی را

همچنان شربت وصلش ندهد خاکی — آنکه عمری نبرد محنت تنهایی را

دیده ام درد اگر خاک رهت نستانم — از طبیبان بجوی واردی بینایی را

بهر ابیات که در یاد سر عالم شب — از تو شایسته تری کسوت زیبائی را

از بر خویش برانش چو مگس از بر قند — هر که راند برت قصهٔ حلوائی را

چشم بر رحمت حق دارد و فرد شوی — ورق معرفت و دفتر دانائی را

دامن اهل دلی گیر خدا را روشن — بهل این شیوهٔ خودرویی و خودرائی را

پیش از آن روز که گیری ره خلوتگه خاک
خاک بر [illegible] بفکن این خر که مینائی را

از غم روی بهشتی صورتی مشکین نقاب — روزگاری شد که دارد روزگارم در عذاب

آتشم من پای تا سر او سراپا هست نور — نوریان از ناریان دارند پرهیز اجتناب

آنچه من با خویش کردم برق با خرمن نکرد — وانچه با دل دیده حاشا با قصب کرد ماهتاب

شکر این نعمت چسان گویم که روزی گرد چرخ — دوشم از بیداربختی دولت وصلش بخواب

آفتاب گفتم و پوشیدی از من روی خویش — من گنه کردم ترا هم نیست پروای ثواب

رخ مپوشان پیش از این از دیده گریانم — جان من بی سبزی گلزار باشد از سحاب

روز محشر نیستی در آمدن تا کی درنگ — دور گردون نیستی تا چند در رفتن شتاب

باده در جام هلالی کن که هست امید عفو — تا نیاورد است بیرون سر ز مغرب آفتاب

نرگس من بهر تماشا جای بر گوش گرفت — مردمک از کاوش بود از دیده کان من حجاب

گفتمش دارم سوالی از لبت خندید و گفت
ابلهان را نیست روشن غیر خاموشی جواب

از زمزمهٔ بلبل و از نالهٔ اصحاب — برداشت سحر که چمن لاله سر از خواب

غم یار سفر بها ای بت ساقی　　پرکن قدح باده پی شادی احباب
تا پای دل از جا برود می بدهد سود　　کو مطرب خوش لهجه چه شد بربط و مضراب
از دمدمهٔ محتسب و سورهٔ شیخ　　در فصل چنین کس نکند ترک می ناب
می آتش و ما تشنه و این طرفه حدیث است　　کز آتش تر خشک لبی آمده سیراب
عشق آمد و برد از سر ما درد سر عقل　　با مهر چه جلوه کند کرمک شب تاب
باران بلا آمد و مجنون سفری شد　　تا غم نخورد گر برود خانه به سیلاب
افسوس اگر سوز دل و سیل سرشکم　　نی می خوردم آتش و نی می بردم آب
از عشق رخت گشت دلم جام جهان بین　　آیینه شود شیشه چو پیوست به سیماب
بر طرف بناگوش تو آن خال سیه چیست　　هندوی سیه مست که خوابیده به مهتاب
چشمت که زده تکیه بابروی تو گویی　　مستی است که از میکده افتاده به محراب
تا چارهٔ ضعف دل بیچاره نماید　　دارد لب لعلت گل و قند و می و عناب

زلف سیهت برد قرار از دل روشن
سیماب شود هر که شود همدم سیماب

دل من برده ماه نوشین لب　　زهره دیدار مشتری مشرب
روی تابان و زلف سرکش او　　خلف صدق خلیفهٔ عقرب
لقب ماه پاره کی دارد　　روی او قامتش ز سر و نسب
از لبش هر که چاشنی بگیرد　　ببرد منت عصیر عنب
بوی گیسوی او نهاد انگشت　　ببر درج عنبر اشهب
بر او یادگار سیم سفید　　کمرش رازدار تار قصب
دیدن آفتاب طلعت او　　هیچگاه نزد دیده ام کوکب
بر زبانم گذشت نام لبش　　از حلاوت فتادم اندر تب
نغمش موجب سماع و سرور　　دهنش مایهٔ نشاط و طرب
رود از یاد سیب بستانش　　غبغبش هر که نوبتی غبغب

گر دهد دست بوسش کف پا
هست روشن اگرچه ترک ادب

دیدن رویش چو ندهد دست روزی بی نصیب　　دیده از دیدار یارم باد یارب بی نصیب
دور میخواهندش از نزدیک من اغیار و نیست　　تکیه گاهش دیدهٔ من هر کجا باشد حبیب
آتشم از روی او هر لحظه گردد تیز تر　　آری آری تا بنالد گل نشد عندلیب
طلعتش باغی که دارد سنبل و ریحان و گل　　قامتش سروی که آرد پسته و بادام و سیب
غمزه چشم مست او آهو ندیدم جان شکار　　عنبر مشکین خال او هندو ندیدم دلفریب
سخت میترسم که رشته رفته آخر بشکند　　روی او بازار مصحف موی او قدر صلیب
دید چون آنم نکوی خویشتن بیگانه وار　　گفت یارب کی که دارد آشنایی این غریب
باب آدم بهر جنت روی از گندم نتافت　　چشم من از یار گندم گون بپوشم ای حبیب
گر بنالد هر سحر در پیش دلداری چه غم　　در بهاران بلبل از غوغا کجا دارد شکیب
برده میخانه با زمزم عشق دعوت میکند　　ناگزیرم از اجابت کردن آن غمزه مجیب
مرهمش اشک سحرگاه است و آه صبحدم　　زخمی تیغ محبت بی نیاز است از طبیب

جوش گل گلدسته افزون شد ز روشن صبر کن
با غبار این کدورت رفع کرد غربت

میدمد از جیب چرخ تا فه رخ آفتاب   یا مه ما میرسد جلوه کنان بی نقاب

میرود و بنده وار شاهدی و دلبری   میدودش در عنان میرودش در رکاب

ما نتوانیم کرد بدرقه آن سوار   جا همه صبر و درنگ او همه جهد و شتاب

تا بخطا برد باد رایحهٔ زلف او   آهوی مشکین گرفت تعزیت مشک ناب

داده نشان خط او فتنهٔ دور قمر   کرده عیان قد او شورش روز حساب

دل بنگاهی برد جان بعتابی خرد   از سخنی میزند راه دل و شیخ و شاب

غیرت عشقم نهاد بر سر آتش جگر   دوش چو از مدعی خواست بمستی کباب

میکند از عاشقی منع جوانان مگر   خواجه فراموش کرد حالت عهد شباب

مردم دیر و حرم هر دو خراب لبت   فرقهٔ از خون خلق طایفهٔ از شراب

ایدل ناپارسا جنبشی و کوششی   چند ازین خفت و خیز چند ازین خورد و خواب

روشن از آن نوش لب کرد طلب بوسهٔ
وز دهن تنگ او هیچ نیامد جواب

میرسد از گرد ره آن بت عابد فریب   زاهد شهر الصلوة راهب دیر الصلیب

طلعت زیبای او زلف چلیپای او   آنهمه غنج و دلال اینهمه فرح و فریب

بست نهال او و میوهٔ باغ دلست   چیدن او تا که را بخت نماید نصیب

سرو قباپوش من فتنهٔ دوران غمت   ساخت قبا بر تنم جامهٔ صبر و شکیب

عربدهٔ او مرا کرد ز کوی تو دور   آه جفا نسوز من تا چکند با رقیب

چارهٔ رنج ملال چیست می لاله رنگ   داروی درد فراق شربت وصل حبیب

آه که بیچاره وار از سر بالین من   رفت و بدندان گزید دست تأسف طبیب

مژده حریفان که داد وعدهٔ دیدار گل   نغمهٔ باد صبا زمزمهٔ عندلیب

حیله و زرق و فسون ترک می لعلگون
نیست ز مفتی عجب هست ز روشن غریب

امروز چمن غیرت گلزار بهشت است   خاصه که در او چون تو بتی حور سرشت است

بر دوش چمن جامهٔ الوان که فکنده است   بر عارض بستان خط ریحان که نوشته است

انصاف چنان است که پیش تو پریروی   در پرده بماند همه گر حور بهشت است

هر چند که زیبا و دلاویز و لطیف است   تصدیق من آنست که گل پیش تو زشت است

وین نیز عیانست که دیبا گر چینی   تاری بلطافت چو میان تو نرشته است

مردم همه مستند که در شهر کسی را   عشق لب میگون تو هشیار نهشته است

دل کعبهٔ جان بود و سراپردهٔ جانان   منزلگه زیبا صنمی گشت و کنشت است

از دفتر من خادم میخانه سر خم   پوشید شب دوش و گمان کرد که خشت است

ای گلبن نوخاسته عمریست که روشن
در مزرع دل تخم تمنای تو کشته است

آنکه ما را دیدن او منتهای آرزوست   در گدای این محفل آیا با که گرم گفتگوست

پای ننگذارد چرا در دیدهٔ گریان من   با چنان کر سرو بنشاندند آن موضع که جوست

من نه تنها گشته‌ام جویای آن آرام جان | هر که چیزی را طلب دارد بجان در جستجوست

دل بیاد مشتاق داد از هر دو عالم فارغ است | دارد آوازه فراغت جان ما در بند اوست

مهربان و نکته‌دان و دلستان و دلفریب | بذله‌گوی و دوست‌جوی و خوبروی و خوش‌خوست

پیش آن بالا و آن رخسار و آن لب راستی | سرو ناموزون و صد بی‌نور و گل بی‌آبروست

پسته خندان او هر جا شکرریزی کند | جان عاشق از نشاط آنجا نمی‌گنجد به پوست

رخ بپای وصل بنهاده ز زانو جای تست | در خم آن طره‌اش افتاده ره زان مشکبوست

در شکنج موی او دیدم که آن گوی زنخ | چنبر و پا در سر میدان عشق او چو گوست

راند راهب در کلیسا تاخت حاجی در حرم | خواست زاهد باغ رضوان جست عاشق در دل دوست

آنچه در ظلمات روشن کرد اسکندر طلب

دردنوشان خرابات مغان را در سبوست

آسوده آنکه با تو همه عمر همدم است | در راه هم کجاوه و در خیمه محرم است

تسکین دلم مقید مشکین کمند تست | عیبش مکن از آنکه پریشان و درهم است

تنها همین نه دیده من جلوه‌گاه تست | پاکیزه روی مردمک چشم عالم است

وقتی بمصر یوسف کنعان عزیز بود | اینک ترا ممالک دلها مسلم است

بسیار بسته‌اند سر در وفای تو | جان نیز اگر فدا کنمت همچنان کم است

باور مکن که میل کنم رای بوستان | فردوس بی وجود عزیزان جهنم است

روزیکه دل بزلف تو بستم امید از آن | بر داشتم که دام قوی بند محکم است

ارزنده خاتمی است دهان تو [illegible] | لعلی گرانبها به نگین‌دان خاتم است

عاشق نخورد غم دنیا و آخرت | داند که دوست بر همه چیزی مقدم است

زنهار از آن پری که دهد داد دلبری | غافل مشو که رهزن ابنای آدم است

بر داشتی نگر که ز آن سخت بازوان | صد نیش خورده‌ام و امید مرهم است

عبیدی که دست می‌ندهد دست بوس دوست

دوشش بچشم اهل بصیرت محرم است

این تن فرسوده را گاهش فدا بینمت | وین سر شوریده را بر کف پا بینمت

بار سفر بسته‌ام وز نظرم میروی | تا بکجا جویمت تا بکی بینمت

چشم مرا طاقت دیدن روی تو نیست | بگذر و عیبم مکن گر بقفا بینمت

راحت در رنج منست آمدن و رفتنت | گاه شفا خوانمت گاه بلا بینمت

نیک صواب بود ریختن خون من | گر بهوس دیدمت یا بخطا بینمت

جان زتماشای تو زنده جاوید شد | ای لب جان‌بخش یار آب بقا بینمت

تا نشوی از حال ما با خبر ای مدعی | روزی از آن آستان کاش جدا بینمت

عشق پری چهره‌ای گشته مگر رهزنت | کای دل دیوانه باز جامه قبا بینمت

روشن از آن نوش لب با همه بیچارگی

شاد روان دائمت کام روا بینمت

آید اگر پیش رو بیار پیام دوست | من بذل جان دریغ ندارم ز نام دوست

پشتم دوتا شد از غم سرو بلند یار | ریشم بسینه ز فرقت ماه تمام دوست

گر باکهای خویش بر آرد دمی بمهر | در حیرتم چه کم شود از احتشام دوست

عار آیدش ز خواجگی بندهٔ چو من | راند از آن ز در که خوبشم غلام دوست

من بر رضای دوست بجویم مراد خویش | ناکامیم خوش است بر آید چو کام دوست

پنهان کند ز شرم رخ از آستین ابر | خورشید بگذرد اگر از طرف بام دوست

سرو چمان چرا ننشیند بجای خویش | آید بجلوه چون قد طوبی خرام دوست

در ملک عشق نوبت شاهنشهی زدم | انداخت سایه تا بسرم مرغ دام دوست

آید بگوشم از فلک آواز مرحبا | هر گه که روی می نهم اندر مقام دوست

رفتش زیاد جام جم و آب زنده گی
یکجرعه خورد هر که چو روشن ز جام دوست

الحاجه که امروز سر از کبر گرانست | فرداست که خاکت بکف کوزه گرانست

فلکت ز رنگ ستم تیغ سبوییم | کوته که گلش خاک دل سیم برانست

شوخی که بصد جان ز لبش کام نجستیم | امروز بیک جرعه بکام دگرانست

باز آی که چون با تو چمن چشم کشادست | نرگس بتماشایت و از منتظرانست

هر کس که ترا دیده و از خویش نرفتست | انصاف توان داد که از بی بصرانست

محتاج لبت خاطر مجروح دلانست | مشتاق رخت دیدهٔ صاحب نظرانست

عزت که گوید سخن از سر دهانت
ردش که خود از طایفهٔ بیخبرانست

از بادهٔ عشقت بسرم تا اثری هست | پیوسته چو چشمت چه عجب باشم اگر مست

با یاد لب [illegible] بکشم بار غمت [illegible] | اشتر ببر بار فرو نرم تو شود مست

از نسبت بالای دلارای تو شمشاد | در باغ بوجد آمد و برجست و فرو جست

دیدی که بهم چشمی اغیار جفاکار | در کوی تو دل راه من از دیدهٔ تر بست

امکان رهائی بود از دام قضا لیک | از دام غم عشق تو هرگز نتوان رست

تا چند توان منع مصیبت زده از آه | دادیم عنان دل سودازده از دست

برداشت دل از هستی خود هر که چو روشن
با زلف سیاه و خط مشکین تو پیوست

آن کیست که صد ملک دلش زیر نگین است | غارتگر جان رهزن دل آفت دین است

ناگاه ز شادی کشدم گاه ز اندوه | که بر سر صلحست و گهی بر سر کین است

یک نیمه بآب اندر و یک نیمه در آتش | آنها که بود با تو سروکار چنین است

گفتن نتوانم که چنین تند چه رانی | تو عمر منی عمر سبکرو تر ازین است

گل گرچه بهارات ببازار نیاید | زان روی که از شرم رخت خانه نشین است

گفتی که دمی باز پسینت بسر آیم | عمرم همه دور از تو دم باز پسین است

از لعل تو دشنام به از شربت کوثر | از دست تو تریاک به از ماء معین است

آنخانه که آرامگه حور سرشتی است | نزدیک من آنست که فردوس برین است

با اینهمه گر خلد برین است نخواهم | بزمی که در آن با دگران یار قرین است

تنها نه همین خاطر غم پرور روشن | در بند غم عشق مهی زهره جبین است

محو دگر فشار خم زلف ایازانست
مسعود هوا خواه لب نوشگین است

امشب که لبم شب همه شب بر لب یار است … کارم همه راست و مرادم به کنار است
در کشور ما مشک و دو صد طبله به یک جو … تا چین سر زلف کسی غالیه بار است
دیدار تو و اشک من و عارض و قدت … سرو است و گل سوری و باران و بهار است
جز قالب فرسوده من از غم عشقت … آن چیست که چون موی میان تو نزار است
بوییدمش و مغز من از غالیه پر شد … زلف تو مگر نافه آهوی تتار است
آن یار که بر داشت به خوشی دل روشن … واغماه که روز من از او چون شب تار است

سیمین بدن و سرو قد و موی میان است
نوشین دهن و سنگدل و لاله عذار است

ای که لبریز است از خون عزیزان ساغرت … همچو مینا چند گریم بی لب جان پرورت
ای بهشتی روی کنجی تا بشد تا یکی … دوزخم در سینه پنهان بی لب چون کوثرت
ای دلارام جهان ای لب جان بخش یار … سرو گویم یا صنوبر انگبین یا شکرت
میخورد خون وفاداران دو چشم مست تو … میزند راه مسلمانان دو زلف کافرت
تا بچشم خونفشان می پرورم بگذار پای … گر نسیم باد صبا افسانه بین باورت
مژدگانی جان به قاصد داده‌ام من فی المثل … باید ای بیچاره دل کردن خیال دیگرت
آتشیا گر بسوزد شاد باش و شکر کن … چون بود ای طایر مسکین کجا بال و پرت

تیره خواهد بود روشن روزگارت همچنین
هست تا سودای زلف و خال خوبان در سرت

ای سر زلف تو شد دل از آن پریشان است … هلاک همچو تو شد جان از آن در افغان است

مرا چو خوابه تو باشی چه جای آزادی … چو درد مند تو باشم چه جای درمان است
تو آدمی بچه رخ را چه می پوشی … پری ز دیده مردم همیشه پنهان است
رخ است اینکه تو داری نه فتنه هوش است … قد است اینکه تو داری نه آفت جان است
مرا چو با تو نشینم به گلستان چه نسبت … قرین دوست به هر جا بود گلستان است
چنین دهان که تو داری بهای بوسه اگر … هزار جان بستانی هنوز ارزان است
غریق بحر به ساحل چگونه مشتاق است … به روز وصل تو شوقم هزار چندان است
چو ترک فتنه شهر آشوب مست و مستی … چه جای شکوه از آن چشمهای فتان است

یکی منم که در این شهر روز من روشن
سیه ز دوری جانان چو شام هجران است

آن سرو قبا پوش که در کسوت ناز است … بالاش بلای دل ارباب نیاز است
موی سیهش پرده ایوان کنشت است … روی چو مهش شمع شبستان حجاز است
محرم و حرم دل من آن خم گیسوست … مجنونم و زنجیر من آن زلف دراز است
آنکس که بدیدار تو چون نقد دهد دل … عشقش به حقیقت نتوان گفت مجاز است
آن کاکل مشکین تو با ترک پرستو … آن زلف گره گیر تو با چنگل باز است
ابروی کج و تسبیح بناگوش تو دیده است … آن زاهد شب خیز که مفتون نماز است
خاره ره فرهاد بود غیرت خسرو … دام دل محمود خم زلف ایاز است
همت طلب از که در این شهر که امروز … بسته است در دیر و در مدرسه باز است
ساقی عوض می اگرم خون جگر داد … از وی نکنم شکوه فلک شعبده باز است

دوش کی از زلف سیاهش گله چند
کوتاه کن افسانه که این قصه درازست

آن خال دلفریب که بر روی دلبرست / بخوابی بهشت و هم آغوش کوثرست
بسیار دل که لاله صفت داغدار او / تا چون سپند بر سر سوزنده مجمرست
بی طاعتی گرفته در آغوش حور جای / چشمی که بر شمایل آن حور منظرست
آن گیسوی دراز تو یا تیره شام هجر / آن قامت بلند تو یا روز محشرست
تا داده‌ام بدست صبا زلف عنبرین / گیتی چو ناف آهوی مشکین معطرست
ساقی جوان و باده کهن بزمگه چمن / گل در کنار و غیر برون یار در برست
فرصت نگاهدار و منه جام می ز کف / زنهار رای ندیم که اندوه بر درست
چنگ و جام و ساقی و مطرب بهانه‌اند / غوغای ساحبان دل از جای دیگرست

قندست گفتمش لب لعل تو ای پسر
گفتا این حدیث بر لب روشن مکررست

ای دوست سر غیر ببالین تو از چیست / محروم ز تو بنده دیرین تو از چیست
گر باده وصل تو بکام دگران نیست / خون در جگر عاشق مسکین تو از چیست
یکبوسه طمع بیش ز لعل تو نکردست / بیمهر بتا با دل من کین تو از چیست
صید دل خلقی اگرت نیست تمنا / بر دوش سر زلف پر از چین تو از چیست
تا کشته پری روی اگر رهزن جانست / بر روی چو مه اشک چو پروین تو از چیست
ننهاده اگر لاله صفت بر جگرت داغ / پژمردگی سنبل و نسرین تو از چیست

دارد چو شب وعده و زر ادست آغوش / آشفتگی طره مشکین تو از چیست
بیچاره مگس گر بوس قند ندارد / آن خال سیه بر لب شیرین تو از چیست

دشمن چو زند طعنه بمجرم روشن
بر طعنه او اینهمه تحسین تو از چیست

بی قتل من شنیدم که بزه بود کمانت / نکند خطا خدنگ نشود غلط نشانت
شه کشور نکوئی توئی از در حقیقت / چه شود اگر ببخشی بگدای آستانت
تو گل کدام باغی و صنوبر چه بستان / که بود درود یزدان بروان باغبانت
مگر ای بت نگاری نرسید خلق زاری / که چنین گران رکابی و سبک بود عنانت
چو میان بکشتن من تو چنین تنگ بستی / ز زند رقیب راهت بدهد خدا امانت
تو که ساربان لیلی نشناختی ز مجنون / چه تمتع است دیگر ز درای کاروانت
رخ و قد خویشتن را تو بخواب اگر ببینی / نه بگل نیاز ماند نه بسرو بوستانت
ز تو نوش لب نیاید مگسی که تلخ گوئی / که عسل همی چکاند چو سخن کنی دهانت

تو که شاهدی و مطرب غزلی بخوان ز روشن
که حدیث او خوش آید ز لب شکر فشانت

باز آمد و انداخت بدل رحل اقامت / مشکل برم از دست غمت جان بسلامت
از دست دهد هر که چو من دامن وصلت / دارد همه عمر گریبان ندامت
از بیم تو هر کس بنگارد روی بتابد / گو باش نهان در پس دیوار ملامت
ای دوست اگر خون دل خلق بریزی / آن کیست که آرد بزبان نام غرامت

[illegible]

۱۷

صد مرده به یک نکته کند زنده چو جادو | کس را نرسد پیش لب لاف کرامت

وقتی نگرسته خویشتن کند افتاد | کز هستی او هیچ بجا هیچ علامت

رخ گل و شمشاد برآرد چمن آرا | گر دیده کند باز بران عارض و قامت

آنکس که مرا ساخت ز دیدار تو محروم | محروم مباناد ز دیدار سلامت

پرسد خبر قامت موزون تو از خلق

روشن چو سر از خاک برآرد بقیامت

با وجود یکه ز ابروی تو تیغش بر سرست | آوخ از مردم چشمت که چه بیدادگرست

تو لی آن شاخ که پرورده آب خضرست | منم آن زاغ که هم ناله مرغ سحرست

مدعی میزندم خنده بسیلاب سرشک | بی‌بدانکه از سوز دلم بیخبرست

بعد عمری دهدم دست اگر ساغر می | آن هم از بخت بد آلوده بخون جگرست

نوش و نیشم نکند فرق که از دست نگار | همه گر زهر مذابست به از نیشکرست

ترک هستی کن و بگذار قدم در ره عشق | که به هر گام در این مرحله چندین خطرست

هر کجا ناوک نازی شود از شست رها | دل صد پاره سودازدگانش سپرست

ترک این ناله بفرما به روشن خونریز | در دل سخت بتان آه تو چون بی اثرست

صبر کن صبر و شکایت مکن از دور سپهر

که بد و نیک و ملال و طربش درگذرست

تا سرو کمان بر داشت سر پنجه چالاک | ما سینه سپر کردیم پیش دل بی باک

هر چند که موزونست آن سرو سهی اما | کامی نتواند زد با قامت چالاک

با آنکه طرب خیزست اطراف نگارستان | پهلو نتواند زد با روی فرخناک

آن به که نروید سر پیش قد موزون | آن به که نخندد گل نزد لب ضحاک

دل نکته گفت بیجاست در دیده خونینم | اندیشه فرود آورد محمل بدل پاک

عمریست که چون خاکم در رهگذرت ساکن | شاید که گذار افتد یکبار بر این خاک

این سر که بصد خواری بر خاک رهت دادم | آویخته میدیدم ای کاش بفتراک

قدم چو نخستین هر دم بنجیان بادی | زیرا که مذاق من خو کرده بتریاک

اندیشه زلف او در نهار مکن روشن

تا تیره نگردد آئینه ادراک

تا گشته ز دست من بیداد گردون داست | شد گریبان شکیبم چاک چون پیراهنست

دیده بر ره جان بکف در شاهراه انتظار | مانده ام شاید بدست آرم عنان توسنت

قوت بازوی بجرئت پنجه صبرم شکست | آرزو دارم بربایم موم من با آهنت

خون خلقی بادیم ناچار بر گردن گرفت | گر شود روزی حمایل دست من بر گردنت

خوردن خون بجان دشمنی با دوستان | سهل بودی گر نبودی دوستی با دشمنت

خرمنی داری و برقی در کمین با خوشه چین | رحمت آور تا سلاب ناز ماند خرمنت

جز وفا ما چیست جرمش ای که می بینم ترا

مهربان با هر که در عالم بگر با روشنت

زاکسیر کرامت نقاب ناقافست | مراد و ظیفه بریدن زشرط انصافست

جمال روی ترا بر فراز منبر شاخ | بصد هزار زبان عندلیب وصافست

من از روایت حسن تو لب فرو بستم | که وصف مهر درخشان نه کار خفاش است
اگر تو زهر دهی زهر عین تریاک است | اگر تو جور کنی جور عین انصاف است
مرا نهایت فضل است اگر برنجانی | که بنده را ادب خواجه عین الطاف است
بکوی میکده دردی کشی بشارت داد | که نوشدارو غم جام بادهٔ صاف است
دلا ز عشوهٔ دنیا زره مرو هشدار | از آنکه کار فرومایه سر بسر لاف است
ازین چمن چه تمتع هزار دستان را | هزار خار گلش را فزون در اطراف است
بسی چو گردهٔ نانی کفایت است ترا | طناب خیمه بریشم نمودن اسراف است

نهفته دار زر قلب خویشتن روشن
که شحنه ناقد و گوهرشناس صراف است

چارهٔ هجر بتان بی وصل کردن مشکل است | زندگی بی حضور دوستان بی حاصل است
وقت آن شوریده خوش کز غش سردی سیمبر | دست کوتاهش ز دامن گر بپایش در گل است
خواجه ام شاهی جوان بخت و میری محتشم | هر که سر بر پای او دارد غلامی مقبل است
ناظر دیدار لیلی را اگر مجنون شده | همچنان دیوانه باشد هر که گوید عاقل است
جان ما آینه دار طلعت جانان ماست | گو بصورت دور باشد چون بمعنی واصل است
بارها گویم که ریزم جان بسر و پای دوست | بار می بینم که جان ما حقیر و ناقابل است
ای ملامتگو چه میخواهی ز جان بیدلان | از تو تا آنجا که ایشانند چندین منزل است
در طریقت خونبهای کشتهٔ شمشیر عشق | وقت قاتل دادن نگاهی از قفای قاتل است
پیش بالایش اگر سرو سهی از جا نرفت | راستی را جای عذرش بود پایش در گل است

[illegible]

گر شبی دور از رخش پهلو به بستر می نهم | تا سحر که همدم اندیشهای باطل است

آنکه عیبش میکند از رفتن دنبال او
یار حسن دوست با از عشق روشن غافل است

جام تهی از باده ولی دیده پر آب است | بیدار بود چشم اگر بخت بخواب است
بی دوست گشتی روم از بصره به بغداد | گر آتش جان سوز دلم دجله سراب است
بی روی تو و موی تو ای کام دل جان | دل با غم و درد است و روان در تب و تاب است
چون میگذری پرده برانداز و ببندیش | خورشید فروزنده چه محتاج نقاب است
گیسوی تو و خاطر من هر دو پریشان | چشمان تو و خانهٔ من هر دو خراب است
زلفین و ابروی ترا حالت شب است | عشق من و رخسار ترا حال شباب است
تا روی تو باشد که کند رای گلستان | تا دیدهٔ من هست چه حاجت بسحاب است
یک سلسله دل در شکنش مانده گرفتار | گیسوی دلاویز تو مو نیست طناب است
اول خم ابروی تو این رسم نهاد است | با گوشه نشینان بی سبب چند عتاب است
با جانب لیلا بعنایت نظری کن | سرمایهٔ حسن تو چه در حد نصاب است
بگذار که با بوسه زنم خال لب ترا | دلجویی این کودک دلخسته ثواب است

روشن ز تو تا دوست مصاف نبود هیچ
ایست که این هستی موهوم حجاب است

چو خاک چند توان بود درس پیداست | چو گوی چند توان خورد زخم چوگان است
چو ذره چند توان داشت مهر خورشید است | چو شیشه چند توان شد زبون سنگ است

[illegible]

چو سایه چند توان خفت پای دیوارت | چو بنده چند توان برد جور دربانت

بزن به تیغم و از مردنم فراغ بخش | از آنکه زنده شود دل ز زخم پیکانت

من آنگهی بنشینم که بر تو برخیزم | بکام دل نه همی بوسه تا ز تنگ دهانت

عزیز مصر ملاحت ز نیک بختیها | درم خریده غلامی است از زنخدانت

بروز عید وصال تو میبرم امید | ببوی آنکه کنم جان خویش قربانت

تو تا تنگ شکر داری و کوزهٔ عسل | مگس گریز ندارد ز پیش دکانت

شکار خاطر آزادگان گناه تو نیست | کمند زلف کند صید و چشم فتانت

گسستم از همه پیوند و با تو پیوستم | بریدی از من و از یاد رفت پیمانت

زنم به بند گریبان روز عقدهٔ صبح | اگر بدست من افتد شبی گریبانت

بترک باده نگفتی که گفته‌ام روشن
چه شد که مستی و از یاد رفته پیمانت

چشم ترا بحال اسیران نگاه نیست | این کبر و این رعونت با پادشاه نیست

گفتی بحسن بهترم از ماه و آفتاب | آری فروغ روی تو با مهر و ماه نیست

از جان نثار باید و از دیدگان بساط | ما را شب وصال تو این دستگاه نیست

طبعم بسی بلند و چو قدت بلند نه | زلفت بسی سیاه و چو روزم سیاه نیست

میخواستم عنان تظلم بگیرمت | غافل از آنکه پیش رکاب تو راه نیست

شیخی که راه او نزند چون تو پری | انصاف میدهیم که در خانقاه نیست

بزمم بیاد دوست بهشت است با صفا | می ده که در بهشت تجرع گناه نیست

مفتون شاهدان شکرخند نوش لب | مسکین دل حزین که دارای آه نیست

آنجا که میکشند ز هر پیش و کم حساب | آسوده آن سری است که او را کلاه نیست

فردا که هر کسی بشفیعی برد پناه | ما را بغیر رحمت ایزد پناه نیست

روشن بروزگار سیه‌بختی تو را
بهتر ز زلف و خال نکویان گواه نیست

جمال شاهد گل در نقابست | ازین غم اشک چشم سحابست

صبا آهسته در بستان گذر کن | که چشم نرگس مسکین بخوابست

جوانیست آنکه در پایان پیری | سرش را شور ایام شبابست

نباشد دیگر از بختم شکایت | که چشمم بر تو گوشم بر ربابست

بهل تا گیرمت آن موی مشکین | که در پیچ تو اندر پیچ و تابست

ز پا افتاده کار از دستگیری | نگارینا به هر ملت ثوابست

رخت خورشید و ابرویت هلالست | خطت طوطی و گیسویت غرابست

خدا را این شگفتی با که گویم | لبت می خورده و چشمت خرابست

دهی گر بوسه بعد از شرابم | کرم بیحد کرامت بیحسابست

شراب شب ز بزم حریفان | بمینا زهره در جام آفتابست

چرا گویم بترک باده ناصح | نه من مستسقیم نه باده آبست

میان ما و جام باده روشن
مصاف رستم و افراسیابست

خرم کسی که از دو جهان آشنای اوست
خرسند خاطری که اسیر هوای اوست

او را شوید و جان ببرد از غم فنا
ابنا شغلان که از همه باقی بقای اوست

در خون زنند غوطه و پوشند تازه روی
چون لاله زیر تیغ قضا چون رضای اوست

ترک بهشت و کوثر و غلمان و حور کرد
صاحبدلی که چشم دلش بر لقای اوست

جانش صبور و قلب شکور است و تن حمول
در هر بلیه هر که بجان مبتلای اوست

اعضای من بکعبه دل کرده اند روی
تا بوی برده اند که این خانه جای اوست

صاحب سخن نباده تصدیق مستمع
مستست و گوش من همه بر مرحبای اوست

آهو شکار حلقه موی مجعدش
لولو گدای خنده دندان نمای اوست

خوش باش و شاد زی و مخور غم که بگذرد
شام سیاه و صبح سفید از قفای اوست

راهی که بی حصار ز دو عشق تیز رو
آواره رهروی که خرد رهنمای اوست

مجروح کرد و عاشق صادق درود گفت
دشنام داد و بر لب رویش دعای اوست

خالی ز هوای تو در این شهر سری نیست
بی داغ غمت در همه عالم جگری نیست

از دام تو تا کام دل خود بستانم
افسوس که امروز مرا بال و پری نیست

تا گرد رهت با گل خندان بفشانم
از آتش جان نبود دلم چشم تری نیست

برداشته طوطی بهوای تو دل از هند
دانسته که در هند چو لعلت شکری نیست

ایخواجه غلامی که بهیچش نفروشند
هندست که جز عشق تو نفس هنری نیست

از سوز درون من و پروانه در این بزم
جز شمع سحرگاه بکسی را خبری نیست

در کوی

در کوی خرابات ز خود می شد و می گفت
دوشم دل دیوانه گزین به سفری نیست

گفتم بروم از پی دیوانه ازین پس
جز دل چکنم سوی توام راهبری نیست

در گوش هنوزم اثر بانگ رحیل است
وز قافله دردا که در این ره اثری نیست

جز اشک عقیقی صدف دیده ما را
بی لعل روان پرور جانان گهری نیست

اندوخته ام خرمنی ای برق کجائی
آهی دهمت وام ترا گر شرری نیست

آنکس که کند منع من از ناله جانسوز
چاکش بدل از خنجر بیدادگری نیست

یکسان بود امروز بهای خزف و لعل
زیرا که در این ناحیه صاحب نظری نیست

تا شاخ فراق تو ندهد میوه وصلی
روشن شب تاریک غمت را سحری نیست

خرم دلی که بسته خم کمند تست
طوبی تنی که خسته نیم سمند تست

شیرین گر از حکایت خسرو فسانه شد
شکر لبش هنوز طلبکار قند تست

شمشاد را رسد که دم از دلبری زند
تا منزلش بپایه سرو بلند تست

چشمش یکی بچشم تو افتاد و همچنان
نرگس هزار سال دگر دردمند تست

چند هر آنکه بر رخت از نهان خال
داند که برق خرمن جانها سپند تست

از جان گذشته ام که بر ما حلال نیست
هر نیک و بد که در همه عالم پسند تست

جانا تبسمی که دل دردمند من
مشتاق شربتی ز لب نوشخند تست

گفتی دل رمیده روشن نگار کیست
در حلقه کمند و گرفتار بند تست

دلم امروز ز رویت ورق خاک گرفت
سر چو من ز غم چشم تو صفا گرفت
دست ایام در این باغ ورق ... گرفت
که توان گفت ز بالای تو چالاک گرفت
رخ در گلشن فردوس ز سر تو نظر
که ز آن ناحیه کوی تو نظر پاک گرفت
لاله امروز بر این تخم که گریبان تو دید
که گریبانش از دوش ببین چاک گرفت
دست از دهن پسته ز خندان صبا
روح پرور تر و نازکتر و ضحاک گرفت
از دل آنکه زند طعنه بتر دامنیم
همچنان دامن آلودهٔ من پاک گرفت
روشن که هوای تو دراز و شب و بس
بر سر کوی تو از خاک قدم خاک گرفت

دوش از مجلس ما شور قیامت برخاست
ساقی بزم چو با آن قد و قامت برخاست

رفت روزی دو به هشیاری ما عمر عزیز
جام بگرفت و ز جا بهر غرامت برخاست

گرد آن یوسف کنعان مگر آهنگ رحیل
کز مقیمان در او حکم اقامت برخاست

آخر افتاد ز عشق تو بروزی که مپرس
اولم آنکه ز بهرت بملامت برخاست

خسته را که به بر چون تو طبیبی بگذشت
عاقبت جست و شفا دید و سلامت برخاست

آتش لعل تو امروز که آمد بسخن
دود از هستی ارباب کرامت برخاست

جلوه کردی و تماشام ابد مات تو ماند
صبحگه مفتی دین چون با امامت برخاست

هر که او پیش تو با دعوی خوبی بنشست
طاق بنشست ولی جفت ندامت برخاست

همچو روشن به سر کوی تو ای آفت جان
هر که از پای درآمد به قیامت برخاست

دل ما گر چه آشیانهٔ تست
سر ما خاک آستانهٔ تست

همه را گوش بر ترانهٔ تست
بلبل بابلی فسانهٔ تست

صدف کاینات را امروز
شرف از گوهر یگانهٔ تست

نکند یاد گلشن آن مرغی
که گرفتار دام و دانهٔ تست

پیش زاهد نهی هوا خواهان
راه در آن کوچه که خانهٔ تست

خون مردم بعهد میریزی
مستی و بیهشی بهانهٔ تست

رسم عاشق کشی نداشت رواج
رایج این نقد در زمانهٔ تست

نوسنه از روی زخم تیغ فراق
آزمودیم در خزانهٔ تست

مهرورزی

[illegible]

معدن فقر و فخر ... دارد
در این زمان که ز هم ... یاب
ز دور چرخ تا بدر جهان کم یاب
... بار ...
در این سخن ...
خلاف ... یاب
...
که دل ...
اگر ...
...
هزار ...
امید ...

مهرورزی علامت دل من
کینه جویی بتا نشانهٔ تست

نخورد غصهٔ درازی شب
هر که را سر بر آستانهٔ تست

عاشقان را ز کوی او روشن
رهنما آه عاشقانهٔ تست

دلم ز هجر دهانت شنیده جوش
بخالهای تو دل پیش قطره خونست

اگر چه قطره خونست و قطره ناچیز
ولیک حاملهٔ صد هزار جیحونست

بحیرتم که اگر می بود نشاط انگیز
دل پیاله چرا ز آن لب لبالب خونست

بیاد طرهٔ لیلی وشی سهی بالا
بهر که مینگرم در زمانه مجنونست

بر آستانهٔ هر کس که پا نهادم گفت
مکوب حلقهٔ این در که خواجه بیرونست

فقیه مدرسه راه سرای شحنه گرفت
بیار باده که وضع جهان دگرگونست

عسس غنوده و طرار گرد بازار است
مگس بحاصل و قناد مست افیونست

شکار تشنه و صیاد در کمینگاه است
سپاه خسته و بدخواه در شبیخونست

اگر ز صحبت ابنای دهر روشن را
فراغتی بود از روزگار ممنونست

دوش از من دل مرا ساقی و ساغر میخواست
شاهد و شمع و نبید و گل و شکر میخواست

باده ساقی ز کرم هر چه فزونم میداد
دل من از هوس بوسه فزونتر میخواست

گهر اشک ز رخ چهره عطا کرد مرا
چرخ از دولت عشقم چو توانگر میخواست

خامه چون کرد حدیث غم شبهای فراق
نامه آرایش این قصه بدفتر میخواست

لب و چشم و خط و خال تو پری چهره مرا
مست و دیوانه و مفتون و فگنده مپسند است

هر کسم بی گل روی تو بگلشن میبرد
تن چو سیماب مرا خسته بخنجر میخواست

انکه میداد نشان بتو بمن برگ سمن
مردم چشم مرا بر سر نشتر میخوابست

سوی ما قاصدی از کوی تو می آمد و شوق
مدد از همرهی بال کبوتر میخواست

دل روشن که نگار رخم فراک تو بود
خویشتن را هدف ناوک دیگر میخواست

دیدار تو آرام دل و راحت جانست
افسوس که از دیدهٔ عشاق نهانست

سیمای تو شمعیست ولی شمع فروزان
بالای تو سرویست ولی سرو روانست

گیسوی گره گیر تو رہ ساز بلندست
آشوب دل و آفت دین فتنه جانست

هرگز نکند دیدن فردوس تمنا
چشمی که بدیدار عزیزت نگرانست

امنست که آن در کمر این در قدمست
فرقیست که در موی سر و موی میانست

در خوابی و بیدلت که صد فتنه بپاست
در نرگس فتان تو مستور و نهانست

صد بار گذر کرده بر این سینه صد چاک
هر تیر که در ترکش ابروی کمانست

از جور تو و صبر من و سرزنش غیر
انگشت بدندان همه کس با دهانست

گفتی زلبم چیست تمنای تو روشن
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

دلی کز دست او پامال غم نیست
بسختی پیش من از خاره کم نیست

بنامیزد بتی کز قد و بالا
نظیرش در گلستان ارم نیست

زخوبان کس درین کشور ندانم
که پیش او و کم از نقش قدم نیست

چو طالع گشت خورشید جهانتاب
فروغی با چراغ صبحدم نیست

نه تنها دین و دل کو هر چه خواهد
مجال کیف و کم لا و نعم نیست

بعزل غمزهٔ زاهد فریبش
زخط بر دفتر حسنش رقم نیست

مقیمان در پیر مغان را
سری با پرده داران حرم نیست

چراره طی کند حاجی حرم را
اگر محروم از بیت الصنم نیست

حریفی گو شناسد سر زدستار
بزم دردنوشان محترم نیست

بجو راز دو عالم از دل ما
که این آئینه کم از جام جم نیست

مرید شیخ و زاهد نیست روشن
که ایشانرا کرامات و کرم نیست

روی نگار روشنی دیدهٔ منست
شکر خدا که چشم من امروز روشن است

شد پیکرم زبار بریشم نزار و زرد
از عشق آن دهان که کم از چشم سوزن است

مستغنی از نعیم بهشتست وصل حور
آنرا که در کنار نگاری نشیمن است

بازوی عشق و پنجهٔ عقل ضعیف رای
نزدیک من معاملهٔ برق و خرمن است

بالای تست در نظرم یاد رشک طور
این پرتو جمال یا نور ذو المنن است

چشم ستاره از پی نظارهٔ رخت
هر شب بر این رواق زبرجد برو زن است

از پای تا سرت همه لطفست و نازکی
الا دلت که سخت تر از روی و آهن است

گفتی نگر دسرو چرا پیش باز من
پایش بگل فرو شده غلطش من است

روزگاری شد که در بند کسی افتاده است
این دل بیچاره دنبال هوسی افتاده است
[illegible] روزگار بی کسی
تن بسختی افتاده و مرغی در قفس افتاده است
میزند در فاتحه یارب کسی افتاده است
دل ضعیف ما زهجر او چو کاهی افتاده است
دوست می آید و مسکین دلم از دنبال
وا دریغا ره بپایان آمد و او افتاده است
چون ز ما کار افتاده ز کار افتاده است
کار ما امروز با پیر مغانی افتاده است
میروم و بیرون و بود این دل مرا
جفا از بن یار که کردی مرا
جانم و دل بستهٔ زلف کسی افتاده است
گر ز بالینم برود سر کسی افتاده است
بی تو امروز بیادت افتاده است
زین جهان و بی جان بیکدم صد بیخود افتاده است
مستی ما عمر بگذشت و لبش بیرون افتاده است
دوش در باغ آمد و در سر کسی افتاده است
سر ما امروز بپای کسی افتاده است
نام تو روشن بدنیا گشت و در دوران
شاهبازی با خیال مگسی افتاده است

خاک وجود مات میفشان باد آتشین … گردی گرفت زر را همه اری بدامن است
گفتم که چشم دشمن چشم تو کور باد … نرگس کرشمه کرد که او را که دشمن است
کس را بصید مرغ دل من مجال نیست
[illegible] حلقهای زلف تواش طوق گردن است

رازها دارم ولیکن جرات گفتار نیست … جای این گفتار الا بر فراز دار نیست
بلبل آن بهتر که خاموشی گزیند همچو من … از جفای باغبانش ره چو در گلزار نیست
خاست آشوبی از انگهار و ربا کرد … شورشی در شهر و آن شوریده دل بیدار نیست
هر که را باشد سری دارد هوای ناکزد … لاجرم گر سیدلی افتاده بی دلدار نیست
جامه یوسف بخون آلوده می بینم ولی … هیچ او طعمه گرگان مردم خوار نیست
خواستم در زیر دیوارش بیاسایم دمی … ای دریغا خانه او را در و دیوار نیست
جسم و جان و دین و دنیا وانچه باشد آن تو … گر نثار دوست سازی هیچ این بسیار نیست
نازنینا بر جرم باشد تا فشانم در رهت … گنج را در پیش عاشق قیمت و مقدار نیست
گر به یکانش بدوزی ور به شمشیرش زنی … عاشق صادق حریف حسن زنهار نیست
خمر می نوشم ولی با هوشیاران ایعزیز … در خرابات مغان هر چند یک هشیار نیست
ما و غنا کی ازین پس از غرور محتسب
راه روشن چون بگرد خانه خمار نیست

زان بپرس که از قلم سازند هشیار باش … بردار به تیغم سر دست من و دامانت
آنکس که سری دارد با زلف چو چوگانت … بیرون ننهد چون گو پا از سر میدانت

درآینه

درآینه دیدستی آن زلف پریشان را … یا سنگدلی چون خود کرد است پریشانت
بر ما چو غمی باری ای ابر کرم باری … برقی که بپردازد از خار گلستانت
آرام و شکیبائی یکباره زکف دادیم … مائیم و دلی آن هم صد چاک ز مژگانت
با کفر سر زلفش هوشی اگر ایدل … بشکست ز کف باید سر رشته ایمانت
جز در قدمت نتوان خون دل روشن ریخت
شمعی است وجود او موقوف شبستانت

سرو را جلوه آمد شد رفتار تو نیست … ماه را روشنی پرتو رخسار تو نیست
جوی تسنیم بشیرینی گفتار تو نه … باغ فردوس به لطافت دیدار تو نیست
شهد بگذار و زدامان عسل دست بدار … که حریف لب شیرین شکربار تو نیست
چه متاعی تو که هستند بجان مشتریان … خواستگار تو ره بر سر بازار تو نیست
بجز آنکس که چو من دست تهیدستی شد … در همه شهر نیکو که خریدار تو نیست
سر من لایق فتراک تو حاشا که بود … شاهبازی تو و این صید سزاوار تو نیست
لیک وقتی بترحم اگرم پرسی حال … هست فخر من درویش گدا عار تو نیست
سایه بال هما بر سر ما بی کلهان … هیچ محبوب تر از سایه دیوار تو نیست
بوستان ها همه بر زدر بیخ پی تربیتش … سرو آزاد اگر بنده رفتار تو نیست
مرده صد بار بران زنده شرافت دارد … که خم زلف تو دیدست و گرفتار تو نیست
روشن از دیدن آن خال سیه دیده بدوز
زانکه این نقطه باندازه پرکار تو نیست

عرصهٔ کون و مکان ساحت میدان شماست | اطلس چرخ برین پردهٔ ایوان شماست
مهر یک لالهٔ جدید بود از گلستان | چرخ یک سبزهٔ نوخیز ز بستان شماست
باغ رضوان نمک مائدهٔ خوان نوال | آب حیوان نمی از ساغر احسان شماست
صبح از آینه‌داران رخ روشنتان | شام مشاطهٔ گیسوی پریشان شماست
نکتهٔ خرقهٔ افلاک که مهرش لعب است | زر حل کرده طغراکش دیوان شماست
چتر این کاهکشان بر فلک مینا | سایهٔ منطقهٔ رایض یکران شماست
نرسد گر چه بدامان خداوند بیان | دست دست همه آفاق بدامان شماست
بی نیاز است شبستان من از مشعل ماه | باز تا چشم دلم بر رخ تابان شماست
ناتوان زد مثل زلف بچوگان و کمند | سر من گوی صفت در خم چوگان شماست

طبع روشن هم از آن روز که آمد بحدیث
مدح پرداز و سخن ساز و ثناخوان شماست

قدش گویی که طوبای بهشت است | بزیبائی ز طوبی برگذشت است
دلم با یاد آن بت روی شنگول | گهی بیت الصنم گاهی کنشت است
بعالم هر کسی را سرنوشتی است | مرا عشق رخ او سرنوشت است
سرم بی مهر او بر دوش بار است | گلم بر روی او در دیده زشت است
چو قدش سرو بستان خوبی | نهالی با جنان هرگز نکشت است
دهانی دارد او چون چشم سوزن | مرا پیشی دو تا مانند رشت است
بروکشی ز غمش دلی بردند | خدا این خانه بر دامن نهشت است

ارزان

از آن نوبت که دل در حضن نفسش | سفر کرد است و دیگر برنگشت است
نمی‌آیم ز رویش دیده بر دوخت | که مهرش با وجود من سرشت است
قلم را چاک از آن کردید سینه | که طومار غم ما در نوشت است

بود روشن ترا کو بستر از خاک
کنون آخر چو بالین تو خشت است

گفتم دهنت تنگتر از حلقهٔ میم است | گفتا سخنت باریکتر از نقرهٔ سیم است
گفتار تو مطبوع‌تر از نطق مسیح است | دیدار تو محبوب‌تر از دست کلیم است
خوی تو دل آزادتر از روی بخیل است | کوی تو طرب‌خیزتر از طبع کریم است
زلف تو شکسته‌تر از قلب اسیر است | لعل تو پر آب‌تر از چشم یتیم است
با باد سر زلف تو تا وقت سحرگاه | گوشم همه شب بر ره پیغام نسیم است
خرم دل آن بنده که مملوک تو باشد | خندان لب آن خواجه که او با تو ندیم است
بس دل که ز سودای خم زلف تو در شهر | سرگشته و آشفته و بیتاب و دو نیم است
دیدم که بود پیشهٔ او موی شکافی | گفتم که مباش ادب آموز حکیم است
زندان بود پیش نظر روضهٔ رضوان | هر کس ببر کوی تو یک لحظه مقیم است

از بندگی نرگس بیمار تو روشن
سودش همه اینست که پیوسته سقیم است

که بود آن بت چالاک و شاهد سرمست | که داشت غمزهٔ او بر هلاک مردم دست
عجب مدار اگر ریخت چشم او خونم | از آنکه خیره‌کشی هست کار مردم مست

بغیر من که نشانی ازو ندیدم هیچ | حکایتی ز دهانش به هر زبانی هست
گلی بسوی من آید ش انجر لعال جست | که خشت جانم و چون برق از کنارم جست
نماند ساغر حسنش چو عهد غیر درست | زبسکه خاطر یاران چو زلف خویش شکست
مگر تو جلوه نمودی که سرو بر پا خاست | مگر تو چهره گشودی که آفتاب نشست
ببند در غنچه‌های باغبان گلستان را | که غنچه لب تر دامان گل ندارد دست
دلی که همدم من بود در شبان دراز | برید از من و با زلف دلستان پیوست

بگفتمت که مده دامنش ز کف روشن
دهد چه سود ندامت چو تیر رفت از شست

گل آمد در چمن ابر بگریست | میان خنده یارب گریه از چیست
مگر یاد آمد از عهد خزانش | که بر گل در بهاران ابر بگریست
زند هر سو شکاری غوطه در خون | ندانم این خدنگ از نرگس کیست
بر شوریت ما شوریده کارا | که نتوانیم بی شیرین لبی زیست
سهی بالا مهی دارم که سالش | بود چندانکه هش از ده کم از بیست
سخن گر راست خواهی از زبانش | حدیثی هست و خبری در میان نیست

محو بگذشتی ز دهر روشن
که یکسر صاف این خمخانه دردیست

کدام سر که نشد پایمال سودایت | کدام دل که نباشد در او تمنایت
زهی ز تا بسرت دلبری و زیبائیت | که آفرین خدا باد بر سراپایت

مرا امید سلامت مسلم است که نیست | ازین بلا که رود همعنان بالایت
دلی بمهر تو دارم اسیر و با همه کین | گمان مبر که سپارم به دیگری جایت
بدیده دل روشندلان چراغ سپهر | فروغ می‌دهد آنجا که نقش کف پایت
ز خامه می‌بردم انگبین بجای مداد | رقم کنم چو حدیث لب شکرخایت

وجود خویش شود مدعی فراموشش
اگر بدیده روشن کند تماشایت

کاش که واعظ ببیند آن قد و قامت | تا نکند بعد ازین حدیث قیامت
هر که نبودش ندیم دل غم یاری | حاصل عمرش نبود غیر ندامت
لب مگشا بگذری چو بر سر خاکم | تا نزند شیخ شهر لاف کرامت
خاک قدومت بکش ای اهل بصیرت | سرمه چشم سعادت و سلامت
بار سفر بست کاروان غمش او | در دل تنگم فکند رحل اقامت
خون رعیت اگر بعنف بریزد | کس نستاند ز شاه شهر غرامت

هر که چو درویش رود بحلقه رندان
گو بکشد ناگزیر بار ملامت

کسی شادم کسی اندوهگین داشت | نه آن کاو جان بجسمم چنین داشت
ز حال من بود آگاه صیادی | که صیادی کمانکش در کمین داشت
نیازی بودش اندر کار و عجزی | چو خسرو هر که یاری نازنین داشت
مراد فن نکاری به جبین بود | که خورشید فلک از شرمگین داشت

بو خط او نه چشم گردی — یکی ملک سلیمان دگر چین داشت
بچین زلف او نا دست بردی — بزیر هر شکن صد نافه چین داشت
بکویش هر که را پروانه دادند — کجا پروای فردوس برین داشت
هر آنکس را که ره زد کفر زلفش — سلیمان نیستم کر میل دین داشت
جز این عیبی ندیدم در دو چشمش — که با سیمین بدن دل آهنین داشت
فرستادی مرا زیباک هر چند — لبش یکدو سه کان انگبین داشت
گذشتی کاه بر من دامن افشان — ولیکن رخ نهان در آستین داشت
کمان زنده کی بودم بوصلش — دل امید وارم گر یقین داشت
نبود از تشنگی آخر هلا کم — اگر چه زیر لب ما معین داشت
بهشتش میگفتم از روی حقیقت — اگر نه رنگ و بوی یاسمین داشت

پری میگفتمش ناچار روشن
پری گر خلق و خوی حور عین داشت

گر چه کفر سر زلفش همه را راهزن است — غالب آنست که او رهزن ایمان منست
شرح زیبائی او قصه رسوائی من — دو زکاریست که افسانه هر انجمن است
هر کجا طلعت او تابش مهر فلک است — هر کجا طره او طبله مشک ختن است
فرح انگیز بلا طرب آمیز غمی — که ز سودای تو هم مونس جان و تن است
گر بتنگش برنی قوت پروازش هست — طایر یراگه زلف تو بنابش رسن است
گفتی آتش می زاهد شهر از چه گریخت — روشنست این که گریزان ز شهاب اهرمن است

سرگذشت

سرگذشت من و اول قدم وادی عشق — شرح کوشش آن آخر نفس کوهکن است
سبزه خط تو خضر لب جانبخش مدام — بفراغت لب آب حیاتش وطن است

چند گوئی دل روشن بجهان مایل کیست
مایل روی تو ای سرو روان جان منست

که چند یکنظر آن نرگس مست — که نه بد عقل و دین و دانش از دست
اگر مسکون لبش میدید ناصح — نمیکرد این همه عیب من مست
چو آن چشم خمار آلود مستی — نپندارم که در میخانه هست
سر گردن فرازان در رهش پست — قد بالا بلندان در برش پست
دریغا کان نگار سست پیمان — برید از ما و با اغیار پیوست
بپاداش وفا با من جفا کرد — بجرم دوستداری خاطرم خست
ز روی مهربانی رشته صیاد — گشود از پا ولیکن پر هم بست
غم هشیارم از پا در آورد — که میگیرد بیک جام میم دست

چه مایه خون دل خوردیم روشن
که تا با ما شبی آن ماه بنشست

مهر سپهر بسوزد حسرت روشنائیت — حور بهشت میکشد منت آشنائیت
گل بشکوفه میبرد منظر لطافتت — لاله بسر و میکند شکوه دلربائیت
باد بمرده میدهد مژده روح بخشیت — جام بباده میزند طعنه جانفزائیت
دل بدو کون میخرد منصب خاک درت — جان بجهان نمیدهد منزلت گدائیت

رایت حسن میش رو لشکر ناز از دو سو — کو بزنند بندگان نوبت پادشاهیت
هر که شهادت کند مهر ترا عید بهر است — هست مراد خاطرش آنکه شود فدای ت
بار ارادت ترا بی سبب گرامیی — میبرم و نمیکنم شکوه ز بیوفاییت
خواستمی که نوبتی دیر نظر کنم ولی — دیدهٔ عقل خیره شد زود ز روشناییت
کشتن و خسته ساختن سوختن و گداختن — سهل بود اگر کند ایمنم از جداییت

از دو رو روشن شبی بحث اگر در آورد
ذره پر از که سر کند با همه چینواییت

من بخودم از چشمش و او مست مدام است — من جامه دران از غمش او از پی جام است
زلف تو شکسته است بکر قلب اسیر است — چشم تو خراب است بکرمت مدام است
در زلف شبه گون تو آن چهرهٔ روشن — صبحی است فروزنده که در سایهٔ شام است
گیسوی تو شام است ولی بخت بلند است — رخسار تو ماه است ولی نیک تمام است
آنجا که تو تکلیف کنی باده حلال است — آنرا که تو پیمانه دهی توبه حرام است
عقل و من و دل هر سه غریبیم درین شهر — ای صومعه داران ره میخانه کدام است
آن تلخ نظر بک که آورده ناکت — آن بسجدا صد دانه کرد دم ده عام است
شهد است بکام من اگر پیش تو زهر است — ننگ است بکیش من اگر پیش تو نام است

روشن دگر از تیره گی بخت تنالد
چشمش چو بروی تو و دستش چه بکام است

مرا آمد ز عیش جاودان تحیت — که با جانان بکام می نشینت

برین امروز هر کس دست دارد — مخوان مردش که گرش پروای فرداست
شراب از دست تنگ لب جوانان — اگر تلخ است اگر شیرین گواراست
کشد هر روز من از کوی بکوی — سر شوریده ام را تا چه سوداست
بکویش هر طرف غوغای عامی است — بلی باشد مگس آنجا که حلواست
هزاران سرو با یادت نشاندیم — ترا قامت هنوز از جمله بالاست
طمع کردم در آن دست بلورین — ندانستم که بازویش تواناست
درین وادی نمیبیند زلالی — چه سیرابی سراب این تو دریاست

بباید شستنش از دین و دل دست
چو روشن هرکه را وصلش تمناست

من از خمار پریشان دماغ و ساقی مست — خدا کند که نفیسه پیاله اش از دست
چنین که باد بهاری نوید عشرت داد — چه توبه ها که بخواهد به نیم جرعه شکست
براه میکده آلوده خرقه و دستار — بکار نسخه که چند فتاده مغنی مست
بخاست شور قیامت چو آن صنم برخاست — نشست فتنه و غوغا چو آن پری بنشست
دوای درد جدائی بود شکیبائی — دریغ سود ندارد چو تیر رفت از شست
هر آنکه در ره جانان طمع برید از جان — عجب مدار اگر با مراد خود پیوست
دلاوری نکنم پیش دام گیسویت — گریز کمند تهمتن نمیتواند جست
کشوده است در فتنه بار راحت را — بروی خلق مصور چو نقش روی تو بست
چو جان بکوی تو ره جست مهر بن برید — چو دل بزلف تو پیوست عهد جان بشکست

۲۸

تو در رفتی و تماشای باغ و سیر چمن
که از فراق تو روشن ز قید هستی رست

هنوز از تو به سر یاد خاطرم شاد است / بیا هنوز اگرت آرزوی بیداد است
گدای پرتو روی تو ماه تابان است / غلام سایهٔ قد تو سرو آزاد است
مگر ز کوی تو افتاده دور ابر بهار / که اشکها ربوده کاه و که بفریاد است
نسیم گفته بگوشش حدیث حسن ترا / که شاخ گل بچمن سر فکنده استاده است
نبسته عهد من از یاد شد فراموشت / مرا وفای تو تا روز حشر با یاد است
چه سالهاست که پرویز خفته با شیرین / هنوز داغ غمش بر روان فرهاد است
بقول واعظ و مفتی چه حاجت است مرا / مجسم ادب آموز و عشق استاد است
ز شاه بدان تظلم کجا توانم رفت / که ظلم دون همه عدلست و جورشان داد است
اگرچه صحبت دردی‌کشان خرابم کرد / خرابهٔ دلم از یاد دوست آباد است
بقای یاد تو ثبت صحیفهٔ ابدیست / چهار طاق تن آن به که سست بنیاد است
بیار باده که آینهٔ ضمیر مرا / بصیقل می روشن حوالت افتاده است

بیاد سرو خرامان خویشتن روشن
چه جویها که بدامن ز دیده بگشاده است

هرکس برون ز کوی تو ای زرگ مست رفت / آمد خدا پرست ولی بت‌پرست رفت
دامی است روزگار که از چنبرش برون / آنکس که دل بحلقهٔ زلف تو بست رفت
هر زخم نیشتر همه آفاق سینه / تیری مگر ز تیر تغافل نشست رفت

دیدم شکستگی خم زلف دلبرت / بر من چگونه که جهان از شکست رفت
کاری بجز خرابی ما در نظر نداشت / این سیل خانه کن که ببالا و پست رفت
آمد بپرسشم که گمانم که مرده ام / باقی ز رهنشینم نفسی ز دیده هست رفت
گفتم مویمش چو نوشم پیاله / آن چشم مست دیدم و کارم ز دست رفت
گفتم ز تند بغیرد بفتراک بند دم / چون سینه ام ز ناوک بیداد خست رفت
مفتی نوشت فتوی و عامی قبول کرد / دیوانه را ببین که بدنبال مست رفت
طی طریق عشق بنیروی گام نیست / زین ره بمنزل آنکه بکنجی نشست رفت

روشن به پیشگاه خرابات تکیه داد
از خویش و هرکه در همه عالم گسست رفت

هرکه را دل بوده بی تنگ دلستانی داشته است / وانکه را بوده است جان آرام جانی داشته است
وحش در کوه و بیابان خوابگاهی جسته است / مرغ در آباد و ویران آشیانی داشته است
من نه تنها عاشق و دیوانه و سودائیم / بوده چون من هرکه دل با دلستانی داشته است
همچو مجنون نامدام سرگشته در دامان دشت / انجوش آن عاشق که سر بر آستانی داشته است
سرو بستانی هوای سرکشی دارد مگر / جایگه در سایهٔ سرو روانی داشته است
لاغر و زرد و خمیده پشت گفتی بود ماه / غالبا عشق ابرو کمانی داشته است
داده پیری ای که گردون چون تو نیکو کودکی / طالع فرخنده و بخت جوانی داشته است
زینت تاجی اگر گشته لعلی تابناک / سالها در زیر گل منزل مکانی داشته است
بادمی سنجد کنون در خاک با حسرت اگر / خسرو پرویز گنج شایگانی داشته است

هست دار العلم روشن تختگاه شاه ما
شهریار ما اگر دار الامانی داشته است

بکبوسه هر که از لب جانان برات یافت | چون خضر زره بچشمهٔ آب حیات یافت
دل داشت سالها طمع بوسه از لبش | شکر خدا که از خط سبزش برات یافت
یک از لبش به بوسه قناعت نمیکند | هر دم شود گدا چو ز شه التفات یافت
شبنم ز آفتاب نمی باید ای شگفت | گر تاب می عرق به رخ او ثبات یافت
زنار زلف و مصحف رویت دلیل بود | آنرا که راه در حرم و سومنات یافت
در معرض جمال تو شاه ستارگان | خود را چو شاه عرصهٔ شطرنج مات یافت
در وادی فراق بجانان رسید جان | با درسراب تشنه زلال فرات یافت
ساقی دلم بباده سیمین ز دست برد | طوبی دلم که از غم دوران نجات یافت
کهفی و بلبل ذات صفاتت ای حکیم | مشکل بدین صفات توان ره بذات یافت

جستم سراغ حال وفا از خرد شبی
گفت از سیاه بختی روشن وفات یافت

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد | دیوانه بگویید که هشیار نباشد
بر دیده گریان منش خنده روا نیست | در بند تو آنکس که گرفتار نباشد
هر دیده که بر ناوک مژگان تو دیدست | بر زخم درون منش انکار نباشد
جان باختنم در سر سودای تو سهل است | خون خوردنم از مهر تو دشوار نباشد
ز افسوس چه نالم به سر خویش طلب کن | کاندر طلبت اینهمه بسیار نباشد

از جور رقیب نکنم شکوه که گل را | دانسته ام ایدوست که بی خار نباشد
ای همسفران گرم براینید اگر چه | پایان ره عشق پدیدار نباشد
ناصح سر خود گیر که عاشق نتواند | دیوانهٔ آن حسن پریوار نباشد
بیهوده مبر رنج که با زیب مهر | نرگس نتوانش که بیمار نباشد

روشن منم و جنس محبت که درین شهر
چون خاک رهش هیچ خریدار نباشد

آنکه پیوسته زخم باده بمینا دارد | چه غم از گردش این گنبد مینا دارد
دو جهان مست شد از نشاهٔ یکجرعهٔ آن | خنک آن رند که این باده بمینا دارد
خبری کاش ز حال دل من جوید باز | هر که راهی بر آن رهزن دلها دارد
پیش نوشین لب جانان دل بیطاقت من | دست بر سر چو مگس بر سر حلوا دارد
رحم بین رحم که از حسرت دشنام گشت | آنکه لعل لبش اعجاز مسیحا دارد
هست از ابرو و مژگان بکفش تیر و کمان | ترک چشم تو کجا تا سر یغما دارد
بجدیث ندهد لعل لبش کام کسی | دل من از لب او بوسه تمنا دارد
صبح نوروز نشان میدهد از طلعت او | خبری از خم زلفش شب یلدا دارد

هر نفس موج زند خون دل از دیدهٔ من
روشن این چشمه مگر راه بدریا دارد

اسیر چنبر زلف تو مهر کیش نند | شکار ناوک ناز تو سینه ریش نند
نمیروند چو کامی بکام درویشان | مرا ازین چه که این فرقه مهر کیش نند

معلقند دل و جان من بزلف بتان
وگرنه چون سر زلفش چرا پریشانند

گدای درگه دردی‌کشان قلاشم
که در قلمرو دل شهریار ایشانند

طمع مدار وفا روشن از سیه‌چشمان
که آفت دل پاکان و خویشانند

برود هرچه ز پیش نظر از دل برود
بجز از نقش خیال تو که مشکل برود

تو پری از نظر هرکه بپوشانی روی
که ملامت کند او را اگرش دل برود

نه عجب بر تو اگر آدمیان فتنه شوند
که پری را دل از آن حسن شمایل برود

باد از آنجا اگرش خاک پراکنده کند
هرکه پایش بسر کوی تو در گل برود

تو بپا تا نکند عرض تجلی خورشید
حق اگر جلوه کند رونق باطل برود

دل سودازده آرام نگیرد بوداع
بگذارید بهمراهی محمل برود

بروای مرگ که جان بلب آمده را
می‌سپارم بتو آنگاه که قاتل برود

وادی عشق خطرهای فراوان دارد
تا که را ناقه از اندیشه بمنزل برود

برد بی‌خطری ره بسر چشمه نوش
هرکه خضرش بدلالت بمقابل برود

موج طوفان بفلک گر برسد کشتی نوح
هیچ شک نیست که آسوده بساحل برود

جز ز کوی خرابات که دیوانه در آن
گر شبی روز کند زیرک و عاقل برود

با خبر باش که آن برق درخشان روشن
ناگهان خرمنش برد و تا زد و عاقل برود

برغم زاهدان یکشب بخمار خواهم شد
نشان تیر ملامت ز قلندروار خواهم شد

بتنگ

بتنگ آمد دلم از سبحه و سجاده تقوی
بر نجد گو ز من زاهد پی زنار خواهم شد

خلاف مردم فرزانه مست از باده دوشین
ز خلوتخانه خمار در بازار خواهم شد

ببوی شربت کوثر بیاد طلعت غلمان
حریف می ندیم دلبر عیار خواهم شد

بامیدی که شاید خنده لبی بر سر شاخی
ز بند دستان عشقی ساکن گلزار خواهم شد

من از بیهوشی و مستی چه بد دیدم که تا صحرا
قبول افتاد اینمعنی که من هشیار خواهم شد

بغفلت زندگانی بگذارم میکنم کاری
ازین خواب گران وقتی اگر بیدار خواهم شد

چمن بی یاران خلاف میل بدخواهان
ازان بی رنج یکروز برخوردار خواهم شد

اگر دانم که هست از جان غلام چشم فتانش
بلا گردان جان نرگس بیمار خواهم شد

شناسد تا محبتگان را از هوسناکان
دو روزی مصلحت را از کنار یار خواهم شد

زدنبالش نکو کردی که رفتی از برم ایدل
مرا خود بیدلی خوشتر چو بی دلدار خواهم شد

نه هم از در میخانه سر تا زنده ام روشن
چو رفتم از جهان خاک در خمار خواهم شد

باز آن سرو قباپوش برفتار آمد
باز آن شوخ شکرخند بگفتار آمد

خواست تا پرده پرهیزکنان پاره کند
سرخوش و می‌زده از خانه خمار آمد

شب عید از پی نظاره مه رفت ببام
مه پی دیدن او بر سر دیوار آمد

عیسویان در دکان ملامت بستند
یوسف آن روز که از خانه ببازار آمد

تا بشادی گذرد عمر تو مسکین دل من
هرکجا جنس غمی دید خریدار آمد

مایل زلف تو شد سنبل و در تاب برفت
عاشق چشم تو شد نرگس و بیمار آمد

بقیامت مکرش از کرم آزاد کنند
ما هنوز از پی برگ ره و از در که دوست
خنک آن رند جهانسوز که از کعبه و دیر
انکه پنداشت که طی کرده ره عشق تمام

هر که در بند غم عشق گرفتار آمد
پیک با نامهٔ یاران سبکبار آمد
بدر میکده بی سبحه و زنار آمد
قدمی رفت و قرارش بسر دار آمد

روشن آن شعله که در طور انا الحق میزد
بسر کوی کسی دوش پدیدار آمد

بادیه گردان عشق فخر بنی آدمند
معتکفان حرم از کرمش شاکرند
مرحلهٔ عشق را خضر نباشد دلیل
در بر دردی کشان راز نشاید نهفت
با همه آلوده گی پاک تر از گوهرند
لب ز سخن بستگان از دم هم آگهند
انجمنی کرده اند خیل خراباتیان
واله و شیدای دوست محو تماشای دوست
بیشی اگر بایدت خواهم کم خویش گیر

تا شده جویای دوست بیخبر از عالمند
گوشه نشینان دیر با غم او خرمند
گمشدگان رهش راهنمای همند
زانکه بر روشندلی معنی جام جمند
با همه پژمردگی تازه تر از شبنمند
از همه درمانده کان بدل هم محرمند
بی لب و کام و زبان همنفس و همدمند
شاد نه در شادی اند غمزده نی در غمند
گرچه در این آستان چشم سپندان کنند

روشن از این در متاب رخ که گدایان آن
ریخ ترا ساختند زخم ترا مرهمند

براه میرود و چشم بر قفا دارد
شتاب میکند آیا سر کجا دارد

نیاز بیت بعطار و بوستان بخش
که مشک در کله و سرو در قبا دارد
زند بتیغم و بر کشته ام نماز کند
شهید عشق از این به چه خونبها دارد
نیاز من بپذیرد که جان مشتاقان
چو ریگ بادیه از ناز زیر پا دارد
حریف شاهد مطبوع مرد صحرا باش
که سرو و سنبل و گل جمله در سرا دارد
کسی بنیخ دارد من وفا همی سوزد
دلم بر آنکه از این جنس ناروا دارد
دو هفته پیش نناله بپای گل بلبل
دل من از تو همه ساله این نوا دارد
تو زهر میدهی و تشنه آفرین گوید
تو زخم میزنی و کشته مرحبا دارد
کند بغنوی عشقش خوبش بگانه
زمانه با تو کسی را که آشنا دارد
تو پرده پیش گرفتی و صورت زیبا
ز اشتیاق رخت روی بر قفا دارد

مکن برندی و مستی ملامت روشن
که بلبل عشق از اینگونه رنگها دارد

با ساغر می دوش بکارم بر آمد
کام دلم از گردش ایام بر آمد
از شوق نثار قدمش جان فکارم
بر لب نه که از لب قدمی پیشتر آمد
تا با مدد دیده زند آب رهش را
مسکین دلکم خون شد و از دیده بر آمد
بکسوی تو گفتم بدرازی شب بلدا
کوتاه شد افسانه سخن مختصر آمد
تنها نه من از کوی تو غارت زده رفتم
شد بیدل و دین هر که از آن رهگذر آمد
هم ان است که اظهار دهم خانه را طاقت
این سیل که از دیدهٔ من تا کمر آمد
بیچاره تر از من بهمه شهر کسی هست
الا دل دیوانه که بیچاره تر آمد

بودم شبی اندیشهٔ انجام و ز رحمت
بر گوش دل از هاتف غیبم خبر آمد

روشن همه اندوه بود حاصل عمرت
خشکیده به آن نخل که اینش ثمر آمد

باز آن حور بهشتی ز برم دوری کرد
باز شادی ز من غمزده مهجوری کرد

سر من بی کله از زر شد از دور سپهر
که سهی قامت من از بر من دوری کرد

دیده هر که بر آن سرو قباپوش افتاد
دامن از خون جگر رشک گل سوری کرد

بر من آن شوخ شکرخند ترش روی که دست
حیف از آن لعل شیرین که چنین شوری کرد

گردباد شده کان عشق لب میگونش
آنچه با دردکشان بادهٔ انگوری کرد

خنک آن مست خردمند که هنگام صبوح
ساغری چند زد و چارهٔ مخموری کرد

آسمان داد از آن افسر گل زد بباد
که در ایوان چمن تکیه بمغروری کرد

چشم بیمار بتان در نظرش جلوه نمود
دیدهٔ نرگس از آن خوی برنجوری کرد

نام بردار شد آنکس که چو عنقا ز خلق
در عزلت زد و سالی دو سه مستوری کرد

روشن این گوهر صافی نه بخودرائی سفت
پیش آصف شد و این کار بدستوری کرد

بعهد ما دلی خرم نباشد
اگر باشد در این عالم نباشد

دلا حبل المتین رستگاری
جز آن گیسوی خم در خم نباشد

پریشان است زلفش خاطر من
چرا چون موی او در هم نباشد

خدنگ غمزهٔ خوبان که می‌کشت
که زخم عشق را مرهم نباشد

دلم را با لبش سریست پنهان
که گوش سروران محرم نباشد

بغیر از نکتهٔ سر دهانش
حدیثی پیش ما مبهم نباشد

اگر گفتم میانش هست موئی
سر موئی زیاد و کم نباشد

سر یاران سلامت جام اگر هست
سبو هست ساقی غم نباشد

شکیبائی نمودم پیشه اما
چو سیل آمد بنا محکم نباشد

مجو رسم وفا از کس که امروز
در آن سرچشمه روشن نم نباشد

باد صبا ز طرهٔ دلدار میرسد
یا کاروان نافهٔ تاتار میرسد

در تنگنای سینه نگنجد دل از نشاط
یاران اگر غلط نکنم یار میرسد

شوریدگان دشت جنون را خبر کنید
کان آفت زمانه پریوار میرسد

آرد بتن دوباره مگر جان رفته را
اینک مسیح بر سر بیمار میرسد

گر خون خلق میخورد اینگونه عاقبت
با غمزهٔ تو کار بپیکار میرسد

در چارسوق عشق متاع وفا بکف
عمری نشسته‌ام که خریدار میرسد

روشن اگرچه تیغ فراق بریخت خون
دل بد مکن که مژدهٔ دیدار میرسد

با غمزهٔ او هر که سری داشته باشد
پیداست کش از جان سپری داشته باشد

باور نکنم باغ جهان بالای تو سروی
با چرخ چو رویت قمری داشته باشد

بالای تو سرو است ولی کس نشنیده است
سروی که چو رویت قمری داشته باشد

پرسش نکند گردش گیتی پدری را / کو همچو تو زیبا پسری داشته باشد

ای شمع بجا کن ز پروانه منه پای / زنهار که گرم شرری داشته باشد

با ما اگرش مهر و وفایی نه عجب / فریاد اگر با دگری داشته باشد

ای باد بگوشش برسان نالهٔ ما را / شاید بدل او اثری داشته باشد

غیر از تو ندانم کسی ای طایر بسمل / کز حال دل من خبری داشته باشد

ایمن نتوان بودنش از سنگ حوادث / نخلی که درین باغ بری داشته باشد

روشن مکن از تیره‌شب هجر شکایت
امید که از پی سحری داشته باشد

بجای بوسه تو خورشید آسمان برآمد / برون نرفته ازین در که از در دگر آمد

تو بی‌نقاب شبی گر به بام خانه برآیی / گمان کنند که صبح است و آفتاب در آمد

چنان رسید بپایان شب وصال که یاران / نماز شام نکردند نوبت سحر آمد

بجان رسیدم و جان یافتم دوباره چو آمد / خبر نکرد که سفر کرد و باز بی‌خبر آمد

ازین دیار برون رفت چون سهیل یمانی / چو آفتاب فروزنده باز از سفر آمد

بساط دیدهٔ ما بود خاک رهگذاری / که سرو قامتش آنجا بناز جلوه‌گر آمد

مکن برندی و آلوده‌گی ملامت روشن
که حسن جلوه‌گری کرد و عشق پرده‌در آمد

تا دل بدام زلف تو عشاق بسته‌اند / از بند هر چه غیر هوای تو رسته‌اند

بس خسروان که بر سر کوی تو خوش‌لب / بر خاک راه همچو گدایان نشسته‌اند

مسکین دلم چه صرفه برد از مصافشان / بس قلبها که لشکر نازت شکسته‌اند

افتاده هر طرف دل و لخته‌لخته چاک / تاری مگر ز طرهٔ دلبر گسسته‌اند

روشن ز زخم ناوک او شکوه تا بکی
چندین هزار چون تو ازین نیز خسته‌اند

تا یک بوسه ز لب بر گدای شیرین‌پسر گیرد / جوانی جهان گردد اگر پیرانه‌سر گیرد

کنی خلوت اگر روزی تو با یوسف نپندارم / که با آن پاکدامانی دل از وصل تو برگیرد

کنم صدگونه خدمت هر نفس شاه خوبان را / مرا تا در شمار بندگان خود مگر گیرد

صدف تا قطرهٔ نیسان ننوشد کی گهر بخشد / شجر تا ارهٔ دهقان نه بیند کی ثمر گیرد

خط سبزش دمید از پستهٔ نوشین و دانستم / که طوطی خو چرا پیوسته با قند و شکر گیرد

بجرم دوستی با من شد آن نامهربان دشمن / خدا دادم را از آن بت بیدادگر گیرد

یقینم شد که خودکامی نهاده در رهش دامی / سراغ دل چنین کز مردم آن بی‌پا و پر گیرد

ربوده تحفه یار و دست جانانی دل از دستش / از آن هر دم بمحفل آستین بر چشم تر گیرد

چراغ دیدهٔ روشن ز رخ گر پرده بردارد
فلک در پیش شمع صبح دامان سحر گیرد

تا پریرویان بمحفل جا ز محمل کرده‌اند / مهر و مه گویی ز محمل جا بمحفل کرده‌اند

این شکار افکنان بسته عهده بخت دل / از خدنگ ناز بازم نیم‌بسمل کرده‌اند

سبزخطان سیه‌چشم سفید اندام را / فتنهٔ جان آفت دین رهزن دل کرده‌اند

خانه خالی باده صافی تخته در وه دل حریصی / بر من این بی‌پا و شاقان کار مشکل کرده‌اند

نازپروردان آغوش لطافت نکتها — از نکوئی وقف آن شیرین شمایل کرده‌اند

لاله را با چهرهٔ او غوطه در خون داده‌اند — سرو را با جلوهٔ او پای در گل کرده‌اند

رستی از دام از آن بالای موزون سرو کاج — گرنشی اکنون از آن مشکین سلاسل کرده‌اند

عاشقان بستهٔ بار خویش بر پشت شتر — ناهوسناکان بکوی دوست منزل کرده‌اند

این تحمل با بچه و این تغافل تا بکی — آنکه ما را عاشقان از خویش غافل کرده‌اند

باده پیش آور که سیاحان اقلیم وجود — توشهٔ هستی ز فیض جام حاصل کرده‌اند

ساقیان بزم جانان از نوازشهای غیر
شهد را در کام روشن زهر قاتل کرده‌اند

تا حدیث حسن جانان گفته‌اند — در چمنها گلبنان نشکفته‌اند

خارت از صحرای حی نخوغا مگر — عیب لیلی پیش مجنون گفته‌اند

غالبا گفتم پریشانی که باز — اهل مجلس انجمن آشفته‌اند

گفته‌اند آنان که عیب کوهکن — از لب شیرین سخن نشنفته‌اند

ترک تیرانداز ما گر قاتل است — ای خوشا آنان که در خون خفته‌اند

این زمان افسانهٔ هر محفل است — آنچه اغیارش ز ما بنهفته‌اند

چشم ار روشن نشانی از لبش
گفته یاقوتی بمژگان سفته‌اند

جفا چو یار بیاران آشنا بکند — کسی ملامت بیگانگان چرا بکند

برای کشتن من با رقیب پیمان بست — خدا کند که به پیمان خود وفا بکند

[illegible]

روم چو سایه مدام از قفای او که مگر — یکی بحکم وفا روی بر قفا بکند

خطا نیز قضا ممکن است و ممکن نیست — که تیر غمزهٔ خوبان یکی خطا بکند

نمیخورد غم من هیچکس هنوز مگر — بحال من نظری همت شما بکند

هزار سال ز ساحل نشان نخواهد دید — در آب دیدهٔ من چرخ گر شنا بکند

بعرصه که در آن مهر از فروغی هست — چگونه عرض بها اندران سها بکند

مس وجود مرا کرده اند زر آری — نگاه اهل نظر کار کیمیا بکند

سواد خامهٔ روشن چو خاک درگه دوست
بچشم اهل نظر کار توتیا بکند

جامه از تن تا کجا آن سرو سیمین کنده بود — کز غمش ابدال از تن زاهد از دین کنده بود

دی شام لطف از باد سحر که بوی جان — شانه گویا تاری از آن زلف مشکین کنده بود

چون بکس دیدم بحسرت داشت سر در پیش خویش — آنکه دندان طمع از لعل نوشین کنده بود

دید یا رب تا کجا آن ساعد سیمین که دوش — باغبان از شرم بیخ شاخ نسرین کنده بود

کوهکن را با غم شیرین خطا باشد خطا — هر که میگوید تسلی جان شیرین کنده بود

هر کجا در بیستون گلگون شیرین پا نهاد — کوهکن شکل هلال و نقش پروین کنده بود

کس نمیپرسد از آن نامهربان سست عهد — تا چرا دل بی سبب یار دیرین کنده بود

ساغر می نوش و ایمن باش از دور فلک — گفتم این نکته بر جام جهان بین کنده بود

هر که تار زلف او در دست روشن دید گفت
پنجهٔ گنجشک مسکین بال شاهین کنده بود

[illegible]

چنین که نرگس مست تو سر گران دارد | مراو هر که بر او دید ناتوان دارد
دلی که بر سر کوی تو دارد آسایش | مسلم است که بیزاری از جهان دارد
زلال چشمهٔ حیوان بهیچ نستاند | کسیکه لب بلب یار دلستان دارد
بکام دل بزنم بوسه بر لبش یا روز | شبی اگر منش چرخ مهربان دارد
رکاب توسن مهرش گران شده اگر | غرور حسن دمی دستش از عنان دارد
درون حقهٔ یاقوت عقد مروارید | زجز عم آن بت بیجاده لب نهان دارد
بحکم آنکه کمر بسته از پی قتلم | معین است که آن نازنین میان دارد
بود دریغ بنامحرمان حدیث سوختگان | بشمع قصهٔ پروانه جای آن دارد
مقیم میکده داند قبایح سعی | ولی بحکم ادب مهر بر دهان دارد
قبول بار امانت نموده است دلم | مصاف پیل بهوس مور خسته جان دارد

زدست روشن اگر چه بجان رسیدم لیک
باین خوشم که ترا سر بر آستان دارد

خرقه پوشان که درین شهر بزندی سمرند | بیخبر از خود و از راز جهان باخبرند
زاهدان مست غرورند و مغان مست سرور | سرخوشان می توحید گروهی دگرند
عاشقان کشتهٔ شمشیر خم ابروی دوست | عارفان زندهٔ انفاس نسیم سحرند
بارعیت بودش عشق ندانم چه سلوک | که مقیمان دیارش همگی دربدرند
چیست این ثابت و سیاره پی غارت عمر | شب روانند که بر بام فلک جلوه گرند
عازم کوی خرابات و مردانه مرا | کفر و اسلام و دل و دیده رفیق سفرند

بس ازین بچهٔ ترکان شوانداشت دریغ | همه کردین و دل ماست بهل تا ببرند
بلطافت همه چون قطرهٔ باران بهار | بلیافت همه چون رشتهٔ لولوی ترند
مردم از گریهٔ من کوه گرفتند و هنوز | مانده در خون ز سرشک مژه ام تا کمرند
تو سرودی بزبان داری و قومی سیمبری | تو خدنگی بکمان داری و خلقی سپرند

روشن این خیل سیه نامهٔ فردوس طلب
مگسانند که در بند هوای شکرند

خیال روی نکو یا نم از نظر نرود | چه غم ز من بجهان گر جز این خبر نرود
باولین قدم عشق ترک سر گفتم | که کس بمنزل ازین راه بی خطر نرود
نمیرود نفسی بر من از فراق کسی | که خون دل بکنارم ز چشم تر نرود
بیار ساقی گلچهره بادهٔ گلگون | که بی شراب مرا فصل گل بسر نرود
طمع ز موی میانش نکرده ام اولی | چرا که دست تهی با تو در کمر نرود
سری براه و روانی بپایت افشانم | بحکم آنکه ز پیشم جز اینقدر نرود
کسیکه کعبهٔ کوی است قبلهٔ جانش | ازین چه چاره که بر نوک نیشتر نرود
حکایت لب شیرین او مگر خسرو | شنیده است که دیگر پی شکر نرود

گر از نیت ز تحصیل سیم و زر روشن
که پیش کار کس امروز از هنر نرود

خون پیاله خوردم و خونم بدر شود | معنی ازین حدیث اگر باخبر شود
آن زاکه قامت تو کند جلوه پیش چشم | اندیشهٔ قیامتش از دل بدر شود

جز قامتت که سنبل گل داده است بار — سروی ندیده ام که چنین بار ور شود
ای نازنین پسر دل پیران بدست آر — زان پیشتر که مشک تو کافور شود
گردد هلال پیکرم از غایت ملال — چون هاله خط تو محیط قمر شود
ای آب زندگی که بظلمات اندری — خضری رسان که سوی توام راهبر شود
عمری شود ز غیرت فرهاد تلخکام — خسرو دمی بخلوت اگر شکر شود
تا همچو مغنیان نخورم خون خلق کاش — نامم میان شهر برندی سمر شود

صاحبدلی کجاست که از یمن همتش
روشن مس من و تو و اجاب زر شود

دست تماشا ملکان در جعد دلبر کرده اند — خاطر شوریدگان را بهم بر کرده اند
کرده همره با صبا تا بوی چین زلف او — عرصه آفاق را یکسر معطر کرده اند
روشنم شد یک بیک در عرصه جولانگهش — آن حکایتها که از صحرای محشر کرده اند
آب میگردند از شرم لب نوشین او — آزمایش قند و شکر را مکرر کرده اند
شاهدان شوخ چشم دلفریب از نشه اش — چار دیوار وجودم را مسخر کرده اند
ساکنان درگه پیر مغان از یک نظر — سنگ را یاقوت احمر خاک را زر کرده اند
منع ما از خوردن خون رزان بیحاصل است — طینت ما را بآب رز مخمر کرده اند
هر که او نوشید می هشیار نتواند نشست — این کرامت اینک رندان قلندر کرده اند

بی نیازم روشن از خورشید و مه از روی دوست
تا شبستان ضمیرم را منور کرده اند

درد مالی لب جانانه دوا نتوان کرد — کام مالی دهن دوست روا نتوان کرد
میکند تا بنظر جلوه خم ابروی دوست — پیش محراب دگر پشت دوتا نتوان کرد
کرده ام تجربه صد بار که از لاله رخان — طمع مهر و تقاضای وفا نتوان کرد
عشق گیسوی تو بر گردن من بندی بست — که بشمشیرم از آن بند رها نتوان کرد
بت در کردن بروی تو خون دل من — قتل این خسته حوالت بقضا نتوان کرد
گر توانی بدر خیمه لیلیش رسان — چاره علت مجنون بدعا نتوان کرد
لب جو باید و طرف چمن و سایه بید — جام از باده لبالب همه جا نتوان کرد
خیز تا دامن رندان قلندر گیریم — پیش از این خدمت ارباب ریا نتوان کرد
مطلب خود ز در پیر مغان باید خواست — رو دران کعبه ولی جز بصفا نتوان کرد

صیقلی تا نکنی آینه دل روشن
جای در حلقه مردان خدا نتوان کرد

دل باز هوای یار دارد — اندیشه آن نگار دارد
امشب دگرم هوای زلفش — آشفته و بیقرار دارد
می آمد و کف هر کش دید — سرو آمد و لاله بار دارد
از غمزه بکف گرفته شمشیر — تا خاطر ما فکار دارد
از قتل منش چه غم بدرگاه — چون من نه یکی هزار دارد
او را ز رقیب چاره نیست — هر جا که گلی است خار دارد
چون موی میان دوست ما را — پیوسته غمش نزار دارد

سرگشته مرا چو کاکل او / بازیچهٔ روزگار دارد
تا خط نموده خاطرش ریش / پیش همه اعتبار دارد
روشن ز فراق او ببینیدش
شب روز و خزان بهار دارد

دگران را همه گر میل وفای تو بود / دل من از تو طلبکار رضای تو بود
چشم صاحب نظران خیره ز نقش قدمت / روی خورشید مگر زیر کف پای تو بود
هر کسی را گر سری هست و هوای تو در او / ناگزیر است که پامال جفای تو بود
بجفا از تو نگردم که مملوک توام / بنده آن به که بجان تابع رای تو بود
نخورم حسرت آن سر که غبار ره تست / میبرم رشک بر آن کس که گدای تو بود
روشن آن دیده که پیوسته بدیدار تو باز / خنک آن دل که گرفتار هوای تو بود
بندهٔ دولت آنم که شدن کشتهٔ تیغ / داعی همت آنم که فدای تو بود
رحمی ای قافله سالار که یک قافله دل / همه را گوش بآهنگ درای تو بود
بقفا باز نمی بینی و از دیدی بناز / نگران چشم جهانی بقفای تو بود
نافهٔ چین که شود تازه دل از نفحهٔ آن / خانه زاد شکن زلف دوتای تو بود
کلک روشن که مدادش همه مشک است و عبیر
دست پرورد خط غالیه سای تو بود

در خور جور مرا چو حوصله باشد / مدعیم از تو ام ار گله باشد
جز مه رویت بزیر چنبر زلفت / ماه ندیدم اسیر سلسله باشد

باشکن طره‌ات بهیچ نیرزد / نافهٔ چین که هزار قافله باشد
بوسه بهای تو کرده ایم دل و جان / سود دو عالم در این معامله باشد
بستهٔ ابند تو از علایق دنیا / بل ز هوای وجود خود یله باشد
دیده خطا کرد و دل اسیر بلا شد / بار غرامت بدوش قافله باشد
خضرهٔ عشق شوق و آه سحرگه / مرکب این راه و اشک راحله باشد
نغمهٔ نی بانگ رود و غلغل مینا / بهتر از این کدام مشغله باشد
ناظر یار است چشم عاشق مشتاق / مشرق و مغرب اگرچه فاصله باشد
نقش دو عالم ز لوح سینه ستردن / قاعدهٔ عاشقان یکدله باشد
همچو گهر در صدف بمدح شهنشه / فکرت روشن مدام حامله باشد
ناصر دین خسرو زمانه که رایش
چهره گشای رموز مشکله باشد

دل رشتهٔ مهر تو گسستن نتواند / وز حلقهٔ فتراک تو رستن نتواند
دارد هوس دیدن دیدار تو چشمم / با آنکه برویت نگرستن نتواند
بیزارم از آن دیده که هنگام تماشا / در بر رخ اغیار تو بستن نتواند
در کوی تو مشتاق تو فریاد که یکدم / از جور رقیب تو نشستن نتواند
جامی که در آن باده بایمای تو ریزند / با سنگ ستم چرخ شکستن نتواند
جز غمزهٔ خونریز تو صید دل ما را / صیاد دگر کشتن و خستن نتواند
از گریه گر آزرده شوی ابر بهاری / امید که تا حشر گرستن نتواند

در حلقهٔ گیسوی سیه‌فام تو روشن
از دست دلی داده و جستن نتواند

دلستان من اگر از حال من آگاه بود / کی سرشکم لاله‌گون کی ناله‌ام جانکاه بود
تا سحر که دوش با یاد رخ و بالای او / همدمم اشک خونین همزبانم آه بود
کرده در چاه زنخدانش جان خلقی را اسیر / یوسف من یوسفی وقتی اگر در چاه بود
همچنان گر دامن او گشت کوته دست من / دست تا صبح کاش از دامان من کوتاه بود
رفت گر از پیش با دامن‌کشان عیبش مکن / ما گدای رهنشین بودیم و جانان شاه بود
روزی آن خورشید خرگاهی فکندی بر سرم / سایه کاین خورشید را پایه این خرگاه بود
در نخستین روز کاوردم برون از بیضه سر / دامی از گیسوی مشکینش مرا در راه بود
خوشترین حرفی که روز اولم آموخت عشق / در دبستان محبت ترک مال و جاه بود
من براه دیر و زاهد سوی مسجد رهسپار / هر که را روز ازل جایی حوالتگاه بود
پیش من کردند وقتی عرضه نقش هر دو کون / راستی را روی خوبم زان میان دلخواه بود
دوش با یاد قد موزون و روی روشنش / پیش رویم سرو بستان پیش چشمم ماه بود

ز آتش هجران جانان روشن سوخت کاش
باری آن ابر کرم از حال او آگاه بود

دلی که از دو جهان رو بسوی او دارد / نه فکر نام و نه پروای آبرو دارد
بیاد آن لب جانبخش و روی جانپرور / دلم نه کوثر و فردوس گفتگو دارد
بپیش قامت موزون و زلف مشکینش / نه سرو معتدلست و نه مشک بو دارد

زمانه دفتر گل را گسست شیرازه / هنوز بلبل شوریده های و هو دارد
ازین و آن مطلب ایکه رفت دل ز برت / سراغ گیر ز خلقی که زلف او دارد
سبوی باده ز چشم ستاره پنهان دار / که سنگ داد و بر قصد این سبو دارد
دلم چو مرغ صراحی ز هجر دختر تاک / بوقت خندهٔ گل گریه در گلو دارد
نه مرد گنجهٔ وصل تو هر روی باشد / که فکر سوزن و اندیشهٔ رفو دارد
بآب دجله چه غم داد از تو شیدا کی / ز خون خویش شهید تو شست و شو دارد
متاع هر دو جهان را بهیچ نستاند / کسیکه دولت وصل تو آرزو دارد
بکن هر آنچه بخواهی ولی گناهی بیش / اگر که خواجه غلامان خود نکو دارد

خیال قد تو ماند بدیدهٔ روشن
بدان نهال که جا در کنار جو دارد

ز هر سو مژده می‌آید که دی رفت و بهار آمد / نگار از خانه بیرون بی رقیب امروز یار آمد
طمع از دل بریدم تا ربودم بوسه از لعلش / کنار از جان گرفتم تا مرا اندر کنار آمد
خدنگ غمزه‌اش گفتم هلاکم میکند روزی / بحمدالله که آخر نخل امیدم ببار آمد
دلم ریش و تنم مجروح و جانم خسته گردید / مرا این اشک و آه و یارب شبها بکار آمد
هر آنکس را که جایی هست و جایی هست منظوری / بهر پیش آمد و هر پیش یار و بخت سازگار آمد
بجای خون رز ساقی چه افیون کرد در ساغر / که امشب باده در کام حریفان ناگوار آمد

ز سیر چرخ و بخت خویشتن روشن عجب دارم
که می در جام و ساقی رام و شاهد در کنار آمد

[illegible]

زبسکه چشم و لبت داد دلبری دادند — جهانیان همه از بیدلی بفریاد ند
دگر بسرو و گل و لاله دل نمی بندم — که با وجود تو از اعتبار افتادند
غلام همت آن خواجگان بیخویشم — که با خیال تو از هر دو کون آزادند
جدا ز کوی تو در جنت‌اند و غمگینند — بیاد روی تو در دوزخند و دلشادند
چه عاقلان که ز شور غم تو مجنونند — چه خسروان که ز شوق لب تو فرهادند
مصوران پی عرض هنر مثالت را — نگار کرده و از ری بچین فرستادند
تویی معلم دار الفنون رعنایی — چه گلرخان که ز شاگردی تو استادند
بزخم ناوک نازت گروه مشتاقان — چنان حریص که در دشنه گان بیدادند
تمام طالب دادند بندگان ملوک — غلامان تو خواهندگان بیدادند

نرفته رحم اگرچه زیادشان روشن
به تنگنای لحد دوستان مرا یاد اند

ز چشم جای خون گر دل برآید — از آن لب کام دل مشکل برآید
بوجد آید چو مجنون ریگ صحرا — گر آن لیلی وش از محمل برآید
تغافل کردم و رفت از بر من — دگر تا کی ز دور غافل برآید
بکشت من ببارای ابر رحمت — که از چشم دو دم ابر حاصل برآید
کی ماند ببالای تو سروی — که طرف جویبار از گل برآید
حذر کن ای کمان ابروان زین تیر — که از خاک دل بسمل برآید
بفدای خدا جز خنده دل — ترا تا کشتی از ساحل برآید

من و دیر مغان ناصح که آنجا — اگر مجنون رود عاقل برآید
ز کوی میفروشان دختر تاک — پس از یک اربعین کامل برآید
نمیدانم که زاهد بعد قرنی — چرا از مدرسه جاهل برآید

چو شد منزل دل روشن غمش را
دگر مشکل ازین منزل برآید

سرو بالای مراد وش سر صحرا بود — کاشکی با من و از مدعیان تنها بود
پیش چشم و لب و خال و خط و زلف و رخش — زر و سیم و سر و جان و دل و دین یغما بود
به ثبات قدم سروازان معتقدم — که بدیوان ازل بنده آن بالا بود
بود آن عهد که در دامن عهدش آرام — دلربایی ز خم طره او پیدا بود
زشت کاری من از حد شده و بخشایش دوست — بود آنمایه که پیش نظرش زیبا بود
دوش افتاد بکوی تو زجان فی فلها — تا که را با لب لعل تو سر سودا بود
روزی از دفتر حسن تو گشودم فالی — یعلم الله که چه آیات نکو آنجا بود
بود بر روزن ما دیده گردون شب و روز — روزگاری که بعبرت نظری با ما بود
آنکه پا از سر من روز فراقت نکشید — دل محنت زده و دیده خونپالا بود

دوش از گردش چشم تو شد از دور بشهر
رفت آوازه که قلاش و قدح پیما بود

ساقی بجام زر چو می لعل فام کرد — پرهیز را بعارف و عامی حرام کرد
تحصیل چندساله بفتوی می فروش — مفتی شهر در سر شرب مدام کرد

تا در پی پیاله بیابی کند سجود | مینای می بپای ارادت قیام کرد

در بزم خاص هر که ازان جام می‌کشید | آسوده اش زمانه ز غوغای عام کرد

یارب جزای خیر دهد آنکه خون من | دانسته جای باده گلگون بجام کرد

هر کس که در معامله عشق جان نباخت | نقد حیات در سر سودای خام کرد

محمود بود عاشقش هر که چون ایاز | شاهی بدست کرد و بنازش غلام کرد

تیغ قزلباش نکرد آنچه با دلم | آن ترک مست عربده جو با نیام کرد

یکسو خدنگ غمزه و یکسو کمند زلف | صید دلم ازین دو ندانم کدام کرد

آهو شکار شیر نمیدید ای ندیم | عشقت آنکه بر سر شیران لگام کرد

آنخال چون سپند بران روی آتشین
روشن سیاه روز مرا همچو شام کرد

شاهدی آتش ازین بیش درین شهر فکند | نو خرامان شدی و باز شد آن شعله بلند

هست در بردن دلها بت آن زلف رشند | با چنین بند که داری تو چه حاجت بکمند

هر که دل در شکن طره مشکین تو بست | نه عجب باشد اگر بگسلد از جان پیوند

ماه آمد بمیان با تو گذشتی بخیال | شاه زد خیمه برون با تو نشستی بسمند

چکند گر نبرد دست بدستار تو سرو | چکند گر نخورد حسرت گفتار تو قند

شربت نوش بود از دهنت پاسخ تلخ | راحت روح بود از قبلت سخنی چند

طرفه حالیست بهر حال میان من و تو | که ملولی تو زمن و ز تو مرا دل خرسند

نه مگر عادت این است که شواند رسد | بر سر آتش سوزان نفسی پیش سپند

فلک من همه شد در سر این نکته که چون | زر سد خال ترا ز آتش روی تو گزند

با فروغ رخش ای اختر شب گرد متاب | با وجود لبش ای پسته بیمغز مخند

چو کسی گوش بگفتار تو روشن ندهد | چند داری سر این گفتن بیفایده چند

سر شوریده دلان کی طلبد تاج و کلاه
گوش سودازدگان کی شنود حکمت و پند

شوخی که دل از هجرش پیوسته حزین باشد | ای دیده تماشا کن بنگرش که همین باشد

سرو یست سهی بالا ماهیست سمن پیکر | گر سرو سخن گوید یا مه بزمین باشد

نخل قد او طوبی نوشین دهنش کوثر | وان روی جهان آرا فردوس برین باشد

اندرز مگوییدش آزار مجوییدش | سودازده وقتی کو بیدل و دین باشد

آنکس که دریغ از جان دارد بره جانان | در زاویه هجران بگذار غمین باشد

در کنج غمت گفتی تا چند بود منزل | بر لعل لب خالی تا گوشه نشین باشد

گر بر سر مهر آید آن سست وفا با من | گردون ستم پرور کو بر سر کین باشد

جنت رود ار یادش رضوان نکند یادش | هر کس که شبی تا روز با دوست قرین باشد

بس ملک که بگشاید بی رنجش بازوها | گر خاتم دولت را لعل تو نگین باشد

امشب که برین خرگه زد لاف تمامی مه | داغ رخ نیکویت بازش بجبین باشد

با دختر رز روشن گویند سری دارد
ما عیب نمیدانیم شاید که چنین باشد

شمع را گر نشد آرزوی پروانه نبود | روشنی بخش سراپرده بیگانه نبود

تا چه کردم که شب دوش بکام دل غیر … همه را بود و مرا راه در آن خانه نبود
کاش بار دگر از پرده برآید لیلی … قیس را تا همه دانند که دیوانه نبود
گفت در موسم گل ترک می اولی چکند … بیش ازین معرفت ناصح فرزانه نبود
گرد چون چشم بسکه نگاه ساقی … دوش هیچم خبر از گردش پیمانه نبود
آنکه میکرد مرا سرزنش از گریه و آه … خبرش هیچ از آن خنده مستانه نبود
حالتی بود مرا دوش دزبانی لیکن … حیف و صد حیف که او اشرافانه نبود
رخت و منزل نهانخانه جان کرد دگر … لایق گنج غمت این دل ویرانه نبود
جز رقیب تو که از روی تو بود دوش دگر … ماه کس را بدل شمع بکاشانه نبود
خال مشکین و خم زلف تو این رسم نهاد … ورنه از دام نشان و خبر از دانه نبود

میتوان یافت که روشن بجز این هیچ نداشت
ورنه جان قابل قربانی جانانه نبود

صبحدم بوی گلم بیخود و شیدا میکرد … ناله بلبل عاشق دلم از جا میکرد
با وجود گل و شمشاد و می و ساقی و جام … دل من باز جمال تو تمنا میکرد
اثر نفخه از لعل روانبخش تو بود … آنچه با مرده صدساله مسیحا میکرد
یاد آن روز که دل در سر بازار وفا … نقد جان بود و شب و با غم تو سودا میکرد
عقل اعشق اگر مسئله آموز نبود … کی در آئینه دل عکس تو پیدا میکرد
شادی هر دو جهان با دل عاشق نکند … آنچه با خاطر وامق غم عذرا میکرد
دوش با باده خرابم چو صبوحی زدگان … ساقی مجلس از آن نرگس شهلا میکرد

سیه نرگس ترانم که بتا جنگ نکرد … چشم را آنچه بمستان تن تنها میکرد
کاش گفتی به ستیزن عقب باده تلخ … لبش از روی کرم نامزد ما میکرد
دیده از گوهر اشکم بتماشای رخش … خون ز غیرت بدل عقد ثریا میکرد

تنگ تر بود ز غنچه دل روشن شب دوش
مگر اندیشه آن لعل شکرخا میکرد

صبح از شب سیاه و گل از خاربن دمید … برخیز ساقیا و بده ساغر نبید
هرات و دیده نیک و بد روزگار چنگ … گوید بنوش باده و می باید شنید
عمری بود که روی گشایش ندیده‌ام … تا خود بود بدست که این قفل را کلید
چون رخت کعبه جامه بختم سیاه باد … جز اشک سرخ و چهره زردم اگر امید
از ما گریخت زاهد و غافل که در فرات … آسان بود معامله پاک با پلید
گفتی رقیب آمد و دارد پیام وصل … مشکل شکر زدن ترش و تو آن چشید
در بزم مدعی می و دامن زدن من … بر روی غیر خنجر و در خون من کشید
بیگانه را تو واقف علی رغم آشنا … دمساز دشمنان شد و از دوستان برید
گفتم که هست از پی هر رفتن آمدن … دردا که شد جوانی و دیگر نشد پدید

شایسته عذابم و هر دم بگوش دل
روشن سروش میدهد از رحمتم نوید

غم رفتن عزیزان غم جان گداز باشد … قدمی زیار دوری سفری دراز باشد
چو تو بند میگذاری چه بود بها ز اسیری … چو تو ناز میفروشی چه بها ز نیاز باشد

همه عمر در فراق تو خوشم بخوردن خون | اگرم بجان وصلت نفسی جواز باشد
چکند اگر نسازد بجراحت مغیلان | بسرا که تا گریزش هوس حجاز باشد
ره دین اگر بود این که روند شیخ و زاهد | نه سر بهشت دارم نه سر نماز باشد
بتو از خودم خبر نی که بخویشتن نه بیند | نظر سبکتکین چون برخ ایاز باشد
بامید آنکه روزی مکرت بگردن آرم | همه شب بگریه دستم بفلک فراز باشد
چو زباده ناگزیری دل محتسب بنجان | که شبی از اتفاق در خانه باز باشد

زنقا دل دو زلفش مگذار شکوه روشن
تو شنیده کبوتر که حریف باز باشد

فرصتی کو که بمیخانه نهم کامی چند | زنم آنجا بمراد دل خود جامی چند
با همه کجروشی ای فلک کجرفتار | میتوان زیست بکام دل ما کامی چند
بنه ای مرغ دل از سر هوس دانه که هست | اندرین بادیه هر گوشه نهان دامی چند
زد بجان آتشم این غصه که میباید گفت | قصه حال دل سوخته با خامی چند
سر من باد غبار ره آن شیفته جان | که قناعت کند از دوست بدشنامی چند
خاطر گوشه نشینان بنگاهی خوش کن | گو برآید ز تو کام دل ناکامی چند
بصفای دل ما کوش که رفتند و نماند | از بزرگان کرم پیشه بجز نامی چند
دیده بخت من از خواب برآید روزی | که بهم صحبت صبح کنم شامی چند
بنده همت آن مردم [illegible] | که بود در سرشان شور دلارامی چند
جان بشکرانه آن رقص کنان خواهم داد | گر بگوشم رسد از لعل تو پیغامی چند

لی

[illegible]

کشتی چرخ بطوفان دهد از سیل سرشک
همچو روشن زند از بنگونه گر ایامی چند

ذوق لذت چوگان عشق میدانند | که چو گو سر و پا در سر این میدانند
بنده قد بلندت دل من تنها نیست | سرو و شمشاد همین سلسله جنبانند
گردش چشم تو راحت ندانم چه اثر | که ازو هر طرفی طایفه حیرانند
شد پراکنده مگر کاکلت از باد نسیم | که اسیران تو آشفته و سرگردانند
عندلیبان چمن هر سحر از دفتر گل | شاه بیت غزل حسن ترا میخوانند
دردمندان ترا زخم خدنگت دارو است | دردشان می کشد و طالب این درمانند
جلوه کردی و شدند آنکه صاحب نظران | قبله اهل دل امروز که را میدانند
گفتی ایشان چه کسانند که در کوی منند | کس نمیداندشان هرچه تو خوانی آنند
عهد بستند بکام دل من خوبان لیک | آمد از عهده این عهد برون نتوانند
زاهد از حلقه رندان و قلندر منشان | دور شو دور که آب تو بخاک افشانند
سر بنه پا بنه از سر هوس صحبت دوست | که ز جان با خبران بیخبر از جانانند

روشن از بدرقه خال و خط و کاکل و زلف
زود باز آی که این قافله طرارانند

قصه زلف تو با باد سحر باید کرد | جیب آفاق پر از نافه تر باید کرد
بسر کوی تو روزی بفراغت خاکی | بمراد دل دیوانه بسر باید کرد
بوسه بر لب نوشین تو میباید داد | ترک افسانه شیرین و شکر باید کرد

شهر را چشم تو دیریست که بر هم زده است | شاهرا زود ازین قصه خبر باید کرد
بر زند چون خم گیسوی تو راه دل و جان | ناگزیر از دل و جان قطع نظر باید کرد
یا تو باید که شوی ساقی و ساغر بدهی | یا به پیمانهٔ ما خون جگر باید کرد
من اگر گوش بزاهد ندهم معذورم | زانکه از وسوسهٔ دیو حذر باید کرد
دست گر در کمر سیمبران خواهی زد | فکر سیم ای دل و اندیشهٔ زر باید کرد
هر که در بند غم عشق کمان ابروئیست | پیش پیکان غمش سینه سپر باید کرد
سالها گرد جهان گشته‌ام و خامم هنوز | هفتهٔ چند هم از خویش سفر باید کرد

بیشتر شد غم از باده کشیدن روشن
بنشاط دل من فکر دگر باید کرد

گفتم که پی کنم قدمش آرزو نشد | وز سر بدر کنم هوس رنگ و بو نشد
گفتم ز آب دیده نمایم بجو گهی | دیوان دل ز خط خطا شست و شو نشد
گفتم بسعی خاک نشینان میکده | آن آب رفته باز بیاید بجو نشد
گفتم گره گشا شود عقدهٔ دلم | با ناخن توجه اصحاب هو نشد
پیراهنی که چاک نمودم معصیت | گفتم کنم برشتهٔ تقوی رفو نشد
خورشید و ماه را پی الزام مدعی | میخواستم که با تو کنم روبرو نشد
روشن بجد و جهد شود کارها درست | چون کار بلبلت ز ترنم نکو نشد

سر زد به بیخودی ز تو حرف شکایتی
اما بگوش اهل محبت نکو نشد

گرد آواره‌ام از کوی تو بدگوئی چند | ریخت خونم برهت غمزهٔ جادوئی چند
سر من در چه شمار است که چوگان ترا | هست از نازک صاحب کلهان گوئی چند
در دل من غم عشق تو ازان هست زیاد | که بسنجند حریفان بترازوئی چند
با خیال شکن زلف و خم ابرویت | مانده هر گوشه سری چند بزانوئی چند
خالها جست به پیرامن رویت گوئی | بگلستان ارم آمده هندوئی چند
از پی چارهٔ ضعف دل ما دست قضا | ریخت در حقهٔ مرجان تو لولوئی چند
باد یارب بسلامت سر آن سرو روان | که روان کرده برویم غم او جوئی چند
بلطف ناصح و بیگو غم و یک گوشهٔ دشت | در کمینند مرا یکدو سه بدخوئی چند

خال مشکین و خم زلف و خط غالیه گون
راه روشن زده این گونه بسه روئی چند

کاش کام دل من از تو میسر میشد | با هوای لب لعل تو ام از سر میشد
میشدی با خبر از حال دل شیفتگان | با تو روزی اگر آیینه برابر میشد
یادم از پستهٔ خندان تو می آمد دوش | وز سر شک مژه‌ام روی زمین تر میشد
ناصحم هر چه ز عشق تو نصیحت میکرد | در دل من غم روی تو فزونتر میشد
غیر نقش رخ زیبای تو از لوح دلم | دیده می شست بخون هر چه مصور میشد
هر نفس بر لب من از پی آسایش جان | داستان شب وصل تو مکرر میشد
باد چون بر شکن زلف تو بر هم میزد | عقل دیوانه و آفاق معطر میشد
آسمان چهرهٔ خورشید و قمر می پوشید | مهر رخسار تو از پرده اگر بر می شد

کاش اگوکب نوزانی دای صبح امید   چشم روشن بجمال تو منور می‌شد
دیجام ازری و از مردش آشجوزین
کاش سالی دو بتبراز سغر می‌شد

که قابل است که خلق طپیده درخونند   که لیلی است که عالم تمام مجنونند
بزیر خرقه چرا جام می کنم پنهان   چو شحنه نیک شناسد که صوفیان چونند
مرا بتهمت رندی زخانقه راندند   مگر زحلقهٔ ما این گروه بیرونند
غلام باده کش نم که همچو سرو آزاد   بدور گردش جام ازمدار گردونند
دهان خم بگل اندوده اند زین عجب   که مست عالمی از آن دو لعل میگونند
ببرو گل بکشد خاطرم که دیده و دل   اسیر طلعت گلگون و قد موزونند
خطش دمید و هنوز هم سپاه غمزهٔ او   بکشور دل ویران پی شبیخونند
گدای پیر مغان شهریار آفاق است   بجرم آنکه مغان حضرتش چونند
ز سیم اشک و زر چهرهٔ عاشقان روشن
مسلمت که دارای گنج قارونند

کسی چو طاقت دیدار آفتاب ندارد   چه غم بچهره گر آن ماه رو نقاب ندارد
بپیش او چکند گر فرو نشکند دل   که موم زهرهٔ میدان آفتاب ندارد
زاشتیاق نگاری درین دیار ندیدم   کسیکه چهره زخون جگر خضاب ندارد
همیشه می طپدم دل زبیم غمزهٔ جانان   ازین سپاه کسی بیشتر که اضطراب ندارد
بزم دوش برسم زحشرو می نوشم   که در بهشت کس اندیشه از حساب ندارد

همین نه پر تو روی تو با سهیل نباشد   که بوی موی ترا نیز مشک ناب ندارد
شراب دولت وصل تو ناگوارش باد   دلی که پیش تو لخت جگر کباب ندارد
بیاد چشم تو مستم روز و شب روشن
چه غم بجام بلورین اگر شراب ندارد

کجا تا یارش آهنگ سفر بود   که شهری از غمش زیر و زبر بود
سلسل گیسوانش از بر دوش   بقصد صید دلها تا کمر بود
بپیش قامت او راستی را   حدیث طول محشر مختصر بود
رقیبش هر که همره دید گفتا   پری میرفت و دیوش برابر بود
ز وصف لعل نوشینش دهانم   بشیرینی چو یک تنگ شکر بود
گرفت از من سراغ خانهٔ غیر   زتاب می زخود بس بیخبر بود
بیاد سرو بالای بلندش   زخون دیده بسملم تا کمر بود
بکوئی بردم دل بنم که هرسو   تنی آغشته درخون جگر بود
مرا رسوای عالم کرد عشقش   خوشا نخلی که او را این ثمر بود
غمم بر صبر غالب گشت دردا   که دردم زدرمان بیشتر بود
مگر روشن دل از کف داده دیشب
که امروزش بسر شور دگر بود

کام دنیا کام نه کوی تو بیرون خواهم شد   گر چه اول قدم آغشته بخون خواهم شد
با غم روی تو گفتم که مرا خواهی کاست   گفت خوش باش که پیوسته فزون خواهم شد

یک طرهٔ مشکین و رها کن خم زلف — تا به چنین که گرفتار تو چون خواهم شد
پیش از آنکه گرفتم از دهنت کام روا — بعد دکاری خط تو گون خواهم شد
طلبد هر که ز حال دل گمگشته سراغ — بر زلف تو اش با جنون خواهم شد
بیخبر از تو بسی را بسراغ دل ریش — پیش آن سلسلهٔ غالیه گون خواهم شد
برو ای ناصح و منعم مکن از عشق بتان — تو مپندار که از ره بفسون خواهم شد
آزمودم نگشود از خردم عقدهٔ دل — بعد از این بر سر سودای جنون خواهم شد

عاشق و باده کش و ساده پرستم روشن
عنقریب است که دارای فنون خواهم شد

کاش زان پیش که نام منت آید در یاد — بسر کوی تو خاکم همه بر باد رود
نه من از پیش تو با خاطر آزرده روم — که رود هر که ازین مرحله ناشاد رود
بشنو ما لازم حسن است بسی غیر جفا — چند بر ما ز تو بدخو همه بیداد رود
رطبی هر که تمنا کند از نخل قدت — بر رخ از خون دلش دجلهٔ بغداد رود
خنک آن خواجه که خطی بغلامیت دهد — خجل آن بنده که از کوی تو آزاد رود
نرود از دل من مهر لب نوشینت — نام شیرین اگر از خاطر فرهاد رود
تو خرامیدی و شمشاد برون شد ز باغ — سرو دارد سر آن کز پی شمشاد رود
روزگار من و بخت سیهم راست دلیل — سر گیسوی تو هر لحظه که بر باد رود

هم آنست که از نسل برشکم روشن
خاک پا ترا همه کاشانه ز بنیاد رود

گهی محرم گهی محروم از آن آستان دارد — بهر صورت خوشم خواهد چنین خواهد چنان دارد
نگار غمزه از بیم ملامت رو نگردانند — مغیلان طریق عشق لطف پرنیان دارد
هر آن مرغی که بیند دام چنین بجا نهد بندش — نه یاد بوستان آرد نه میل آشیان دارد
ز کوی دوست می آید مگر باد سحرگاهی — که فیض روح و لطف جان و بوی بوستان دارد
شکنج زلف طرارش پریشان خواهدم دایم — فریب چشم بیمارش مدام ناتوان دارد
نوازش کن نگارا از نگاهی نیکخواهان را — که تا از چشم بدبینان خدایت در امان دارد
ز کوی آن جفا جو رخت از آن دامن می بندم — که با اغیار دمساز است و با من سرگران دارد
دلی سودی درین سودا نخواهد بودنم یک جو — که مهر او چو مغزم جا میان استخوان دارد
درون پرده دل راز عشق از خلق پوشیدن — بدان مانند کس در پنبه آتش را نهان دارد

رقیبانش مگر زان آستان رانندند روشن را
که روی زرد و حال زار و چشم خونفشان دارد

معاشران در صبح دم فراز کنید — نقاب شاهد خورشید چهره باز کنید
چو دوست رفت دگر نام زلف او مبرید — چه سود از شب هجر را دراز کنید
جمال یار بر چهره قبلهٔ جان است — چو دست داد حضورش بر او نماز کنید
ز خانقاه دو روزی مقیم دیر شوید — سفر ز بتکده یکچند در حجاز کنید
ره نسیم به بندید و چشم اختر نیز — چو جا بکوچهٔ آن یار دلنواز کنید
چو داغ بندگی روی آن صنم دارید — ز بخت شکر و بخورشید و ماه ناز کنید
برون ز کام شما کامی آسمان ندهد — چو خاک درد من حرص و چشم آز کنید

بنی و جامی و کنجی کفایتست مرا / حدیث حشمت محمود با ایاز کنید
گل شکفتهٔ من گر میان باغ آید / میان گلبن و او شکل امتیاز کنید
غم جدائی جانان بلای جان باشد / بباده چارهٔ این درد جانگداز کنید
مرا وظیفه حوالت کنید بر لب دوست / بآن وسیله ام از باده بی نیاز کنید
شنیده ام که زمستان بهار مستانست / وزید باد خنک برگ عیش ساز کنید
بشادی دل و جان مجلسی بیارایید / طراز مجلس از آن لعبت طراز کنید
بپشت گرمی مینا و دستیاری جام / بشهر بند غم آغاز ترکتاز کنید
عمل نهفته نکوتر ز خویش و بیگانه / سر پیاله بپوشید و در فراز کنید
زبان مفتی و بازوی محتسب بازست / ز باده خوردن بی پرده احتراز کنید
عروس طبع مرا گرچه پیش ازین ارزد / ز لعل مغبچه کابین ز می جهاز کنید

حدیث مستی و شاهد پرستی روشن
حقیقتست چرا حمل بر مجاز کنید

ماه سیمائی که او را دل بجان مشتاق بود / تا سحر که دوش شمع محفل عشاق بود
طرهٔ او نامهٔ بدبختی ما بود لیک / از پریشان کاری باد صبا اوراق بود
زده دل چشم جادویش مرا در که عشق / نقشبند کارگاه انفس و آفاق بود
زلف و گیسو چشم و ابرو خال و خط بالا و بر / عضو عضوش نیک دیدم در نکوئی طاق بود
از لب شکر فشانش چون لبم شد کامران / شکر او گفتم اگرچه دیگری رزاق بود
سرو شکلین موی من هر جا که گیسو برفشاند / عود و عنبر تا بزانو مشک و بان تا ساق بود

دوش عاشق

دوش عاشق را زباده وقت بردن چاره بیش / روز اول حسن با عشق این میثاق بود
داستان شام هجران قصهٔ روز وصال / ترجمان زهر قاتل معنی تریاق بود
داشتم با شیخ و زاهد روزگاری دوستی / راست خواهی آن یکی سالوس و این زراق بود
از رقیب آموخت بیمهری دگر نه ماه من / دفتر دلجوئی و گنجینهٔ اشفاق بود

بخت روشن تند خویش ساخت ورنه آن پری
شوخ و شیرین مشرب و مطبوع و نیک اخلاق بود

ما ایم ز خود رمیدهٔ چند / با یاد تو آرمیدهٔ چند
در بزم جهان ز ساغر غم / خونابهٔ دل کشیدهٔ چند
از ناوک غمزهٔ نکویان / در خون جگر طپیدهٔ چند
پیوسته مراد دوستان را / بر خواهش خود گزیدهٔ چند
از دام هوا ببال همت / بر بام رضا پریدهٔ چند
زان سوی فضای ملک امکان / با پای طلب دویدهٔ چند
در قلهٔ قاف بی نیازی / سیمرغ صفت خزیدهٔ چند
بی واسطه سروش غیبی / راز دو جهان شنیدهٔ چند

از همت رهروان چو روشن
بر مقصد خود رسیدهٔ چند

منکه با دلبر مستم از جا برد / غم که باشد که رهم در دل شیدا برد
هم آتش که شوقم بدرد جامهٔ صبر / رختم این اشک دمادم سوی صحرا برد

کوه اگر بکند سیل سرشکم بنیاد — دل سنگین ترا کیست که از جا ببرد

لذت باده وصل تو حرامش بادا — گر دلم پیش لب دیگری مینا ببرد

اگر امروز بداد دل ریشم نرسی — دل من شکوه بداور ز تو فردا ببرد

صبر کن ای دل حسرت زده در هجر که کس — ناامیدت نکند یا بکشد یا ببرد

چشم رنجش مرا خون و دل از دست ببرد — زلف دستم است که خونریز دو کالا ببرد

تیغ ابروی کجش بر رخ خورشید کشد — دست زلف سیهش از شب یلدا ببرد

هندوی خال لبش اگر ببردم دنی و دین — بحلالست او زمن اینجاده هل تا ببرد

عشق چون خیمه زند عقل ببرد از جای — شوق چون حمله کند صبر بیغما ببرد

دلکی دارم و اندوه جهانی از دستش

غم نصیبست زنا هر که دل ما ببرد

مشکل دلم ز پیش تو حاجت روا رود — روزی مگر ز دست تو بیرون خطا رود

آنرا که باید از سر کویت کشید پا — از دست اگر برفت ندانم کجا رود

سرو آرزو کند که خرامد بپای خویش — تا همچو بندگان مگرت از قفا رود

ای پادشاه حسن وفا می شمارمش — چندانکه از تو بر من مسکین جفا رود

بر دوش کوه بار فراق اگر نهند — می پیچش که با همه طاقت ز جا رود

ما طالبان کلش وصلیم لاجرم — هر جا که هست خاری در پای ما رود

خسرو گر از اطاعت شیرین کشد سر — دست از غنای هد ادش و گلعذار ما رود

هوشم برون شد از هوس بوسه ز سر — ترسم دلم ز دست هم از این هوا رود

بیگانه وار چهره بروی نظر کند — هر که ز چشم آن بت دیر آشنا رود

ایدل بغیر صبر نداریم چاره — بر ما قضا ولی اگر از دو پاشا رود

سیلاب اشک من ره صحرا گرفت باز

تا سرو ناز پرور روشن بکجا رود

مه دو هفته من بی نقاب می آید — ستاره رفت الی آفتاب می آید

بحکم آنکه سفر کردنش دراز کشید — درنگ می نکند با شتاب می آید

باین بهانه که پیکی ز رفت پیغامی — ز ما بنگاه دردش با عتاب می آید

ز چین زلف گره گیر عنبر آگینش — بشهر قافله مشک ناب می آید

بر من آمدنش هر که بنگرد گوید — به بیخ شاخ خزان دیده آب می آید

ز راه میرسد اینک بخرمی و خوشی — سلامت و ظفرش در رکاب می آید

سلام میکنم و خواجه میدهد دشنام — دعا فرستم و نفرین جواب می آید

مجال بار گشودن نمیدهد آبش — شب فراق بچشمم چو خواب می آید

چو وصف روی عرقناک او کند روشن

ز خامه جای مدادش گلاب می آید

مهی دارم که خورشید فلک را منفعل خواهد — قدش سرو خرامانست و ما را پا بگل خواهد

خم گیسوی دلبندش کند دایم پریشانم — لب لعل شکرخندش مدامم تنگدل خواهد

ز زلفش دست آوردم پریشان گفت آشفته — همانا پیش اغیارم سیه روی و خجل خواهد

ز چشم گفت دوری کن ز کویم گفت بیرون رو — بترک جان و دل گفتم چو آن بیجان گسل خواهد

گذار از خون ناچار باید کرد گلگونش
چو روشن هر که کام دل از آن ترک چگل خواهد

مدعی ها آتش غیرت بجان من میزنند — آب آتشناک هر که یار با من میزند
لاله از خار رو شکفته خط و سرو قامتش — خنده ها بر سوری دشت و دو سوسن میزند
بگذرد گر آن بت زنار گیسو در حرم — بوسه شیخ کعبه بر پای برهمن میزند
ماهم امشب گر ز روشن چهره بردارد نقاب — میر مجلس شمع را از شرم گردن میزند
رحم کن بر خوشه چینان ایکه داری خرمنی — برق غیرت ورنه یکروزت بخرمن میزند
آتش سودای هر لحظه گردد تیز تر — آتشین روی ترا تا زلف دامن میزند
دست بر زلف تو دارد تا رقیب تنگ چشم — موی بر اندام من از رشک سوزن میزند
خامه من میبد از هر دری داد سخن — چون بوصف روی جانان میرسد تن میزند

خاطر جمعی پریشان می کند گفتار او
تا دم از زلف دلاویز تو روشن میزند

بغم روضه خلدش کجا هوس باشد — بخاکپای تو آنرا که دسترس باشد
رقیب را بلب آن لعل دلفریب منه — که این شکر نه سزاوار هر مگس باشد
گرفته دامن گل خار چون تواند دید — شکسته بال هزاری که در قفس باشد
هر آنکه پیش تو با دیگری نظر دارد — بکش بتیغ بلا گر که بوالهوس باشد
ترا بمحمل نازای پری قرار و مرا — بناله دل ز قفای تو چون جرس باشد
بدین روش که توئی باورم نخواهد شد — که دل نداده قدت بشهر کس باشد

بغیر دل که هواخواه آتش خوی است — ندیده ام که طلبکار برق خس باشد
مگر گذشته بران زلف و رخ نسیم سحر — که بوی جان دهد و عنبرین نفس باشد

ز تیره روزی روشن مجو سراغ از کس
که زلف و خال تو آنرا گواه بس باشد

نه سر دولت دنیا نه غم دین دارد — هر که از عشق نگاری دل خونین دارد
کوچو فرهاد بتلخی بسپارد جان را — آنکه در سر هوس صحبت شیرین دارد
که گذر کرده درین راه که هر گوشه نئی — چاک بر سینه و بر لب همه تحسین دارد
اثر آه سحرگاه به بینید که دوست — همه جا با همه کس مهر و من کین دارد
دل کافر برد خون مسلمان بخورد — یارب این شوخ پریچهره چه آیین دارد
زلف آشفته چو احوال من میبرد هوش — مژه برگشته چو بخت من مسکین دارد
خط سبزش بخلاص دل من از غم عشق — رقم از غالیه بر صفحه نسرین دارد
شد یقین ظن من از جوشش موران خطش — که شکرخنده نگارم لب شیرین دارد
مرهمی کرده فراهم دل مجروح مرا — آنکه در زیر کله کاکل مشکین دارد
رشته بندگی قد تو بر گردن جان — دل مسکین من از روز نخستین دارد

روشن از دست بلورین تو تا ساغر زد
دل آگاه ترا از جام جهان بین دارد

وقت آن شد که حریفان ره صحرا گیرند — ره صحرا پی گلگشت و تماشا گیرند
بوستان را ز پدر روضه مینو شمرند — نا روان را خلف کشند ... گیرند

پای گلبن سخن از طلعت نخل آرگویند | پیش سنبل خبر از طرهٔ حورا گیرند
گوش بر قهقههٔ کبک خرامان دارند | خوی باز مزمهٔ بلبل شیدا گیرند
غوطه در برکه پی شستن اندام زنند | جای در سبزه پی راحت اعضا گیرند
برکه را نیز به از چشمهٔ کوثر دانند | سبزه را نیز به از سندس دیبا گیرند
جوی را قطره از دیدهٔ وامق خوانند | سرو را سایه از قامت عذرا گیرند
با غزالان بتفرج ره هامون سپرند | با کلنگان بتماشا لب دریا گیرند
باغ را زنده از ابر بهاری هر روز | پای تا سر همه در لؤلؤ لالا گیرند
خم گیسوی عروسان چمن برشکنند | بوستان را همه در عنبر سارا گیرند
هرکجا بشنوند که خجل ریاحین زده صف | با دف و بربط و نی تکیه که آنجا گیرند
لب چشمه بنشینند و مراد دل خویش | از می صافی و آن لعل شکرخا گیرند
از کف ساقی سیمین بر شیرین حرکات | می دیرین طرب خیز فرح زا گیرند
گاه نوشین دهن سادهٔ مطبوع زنند | گاه سیمین ذقن شاهد زیبا گیرند
دمبدم بر لب جان پرور شاداب زنند | که گه از کف آن ساغر صهبا گیرند
نفسی دست بر آن طرهٔ مرغول شکنند | ساعتی حلقهٔ آن زلف چلیپا گیرند
اینهمه هست دریغا که جوانمردی نیست | که پس کوشش دست تمنا گیرند
ساقیان رهزن هوشند و رباینده دل | خاصه وقتی که کف گردن مینا گیرند
شمع چهرهٔ سیفور که با پرتو جام | ای لبانم خورده که دو مشعل بیضا گیرند
بهتران هست که مستور بماند خورشید | شاهدان پرده چرا از روی دلارا گیرند

لوکش

دانش این سلسله بر این چه بخبر زده
بیشتر مرغ دل مردم دانا گیرند

هر که از دیدهٔ من روی تو نظاره کند | دامن از اشک پر از کوکب سیاره کند
آنکه گل برد بدامن ز گلستان تو عزیز | تا چه کردم که مرا منع ز نظاره کند
حالیا گشت مرا از هوس هشیاری | تا دگر لعل لبش درد که را چاره کند
دل که اینک بسماع آمده با یاد کسی | بگذارید که تا جامهٔ جان پاره کند
غیرت آنکه بکوی تو چرا دارد جای | بوالهوس آخرم از کوی تو آواره کند
نکند تیر قضا با دل بدخواه ملک | آنچه روش بمن آن غمزهٔ خونخواره کند

ناصرالدین شه غازی که بهنگام نبرد
ناوکش همچو شرر جا بدل خاره کند

هر شبم سوز دل از غصه فزونتر میشود | و آتش آهم بگردون از غمت برمیشود
چشم بر ره میکنم پروین ز چشمم میچکد | آستینش پیش میگیرم پر اختر میشود
میشوم گاهی بزانو سر گهی بر روی خاک | تا بصبح این ماجرا صد ره مکرر میشود
میکشم هرچند بر روی خیالت پرده باز | پیش چشمم نقش رخسارت مصور میشود
بی نیازم از سر کوی تو کی سازد بهشت | طالب شیرین کجا قانع بشکر میشود
میشوم خضر از دست و چشم خونبار من | دیگر از این بر سر کوی تو رهبر میشود
خادم اندر دیدهٔ گبر و مسلمان گرد | هر که عاشق شد مگر از دست کافر میشود
آنکه با یاری چنین یکرو نزد عشق ای حسن | کی بیاد دگر یا کار دیگر میشود

ما برگ توبه میکوییم وزاهد ترک ما … برک عیشی بعد ازین مارا بتر می شود
رفته رفته روی سرخت کشت میکوبند زرد … عنقریب این سرخها کیر کسی زر میشود

این شبستان عاقبت روشن زشمع عارضی
کر اجل مهلت دهد یکشب منور میشود

یک روز اکر روی تو در پرده بماند … غم پرده بیطاقتیها بدراند
هرکس که بر او میکذرد بی تو زمانی … پیداست که بیچاره چسان میکذراند
خضری نه که سوی تو شود راهبر من … یا انکه خبر از تو بیامی برساند
جز باده کلکون فرح بخش حریفی … داد دل ما از غم روبت نستاند
هنکام صبوحی نظری سوی من انداز … تا چشم تو از رنج خمارم برهاند
پروانه بجان دولت دیدار تو جوید … مسکین چه کند قیمت وصل تو نداند
کر جور بهشت از در انصاف در آید … بر مردمک دیده خویشت بنشاند
نه ماه بسر دارد و نه غالیه بر دوش … خود کیست صنوبر که ببالای تو ماند
دارد سر آن سرو که پیش تو بتعظیم … برخیزد و افسوس که رفتن نتواند
تا میرود امید بنالیدن بلبل … با زاغ بکویید که بیهوده نخواند
ایکاش در آید ز درم آنمایه شادی … و ز خاطر ما کرد ملالت بفشاند

روشن هوس الفت این سلسله بوان
پیوند ترا از همه کس در کسلاند

اکر بودی سر زلفش بدست ما دم دیکر … نبودی جز پریشانی دل ما را غم دیکر

بدل کشم غم خود دوش شد افسانه عالم … چسازم چون کنم جز دل ندارم محرم دیکر
بیا از خانقه بکریز و در دیر مغان اید … تماشا کن دمی آب و هوای عالم دیکر
در این فصل خزان از زاری بخشم میرشد … ز روی سبز خطان نوبهار خرم دیکر
چو ما را کامی از بوسیدن سنبل نشد حاصل … بدست آریم روزی چند زلف پرخم دیکر
خطش سر زد و دل از خرسندیش و مرده کاداد … که باقی مانده تا روز وصال او کم دیکر

نمیکردی رفو چاک درون خویش را روشن
به پیکانش اکر بودی امید مرهم دیکر

اندکی بودت اکر رحم بحال من زار … نه دلم بود فکار و نه تنم بود نزار
خلوتی را چو رخت شمع ندیدیم میان … چمنی را چو قدت سرو نرویید کنار
یارب آزاده که شد عاقبت این آینه تار … کشت از سبزه خط کرد جهت ناله پدید
دل کرفتم ز وصال تو بحسرت ناکام … جان سپردم بفراق تو بمحنت ناچار
باده خوناب جکر چون بود و غصه ندیم … محتسب کو بره مجلس ما سنک بیار
عشق چون خیمه زند هوش و خرد را چه ثبات … شوق چون حمله کند صبر و سکون را چه قرار
کشته تیغ وفا زنده جاوید بود … مست صهبای محبت نبرد رنج خمار
روی جانان بخم طره او با مه بدر … روز روشن ز غم طلعت او با شب تار

نیک میماند اکر چند از آن دارد ننک
نسبتی دارد اکر چند از این دارد عار

باد بهاری وزید از طرف جویبار … خرقه بشوی هر باده رنکین بیار

ما نشنیم هیچ نیک و بد روزگار　　در دل ما یاد دوست بر لب ما ذکر یار

یک شبم از در درای با همه کبر و وقار　　تا ننشینم ملول تا بزم انتظار

شاهد ما جلوه کرد با رخ آراسته　　کو ندمد آفتاب کو نشود نوبهار

بو العجبیها ببین بنگرم در رخت　　لعل تو خورده است می چشم تو دارد خمار

عقل من و هوش من دو به تاراج برد　　عشوه عابد فریب غمزه زاهد شکار

گر تو سبو بشکنی تشنه نخواهد زلال　　گر تو در آب افکنی غرقه نجوید کنار

تیر جو از شست تست خسته ننالد ز درد　　جام چو از دست تست باده نیارد خمار

خیمه نگون سار ماند چون تو گسستی طناب　　ناقه سبکبار رفت چون تو گسستی مهار

خلوت عشاق را روز و شبی دیگر است　　صبح بنا گوش دوست شام خم زلف یار

روشن از آن زلف و خال است بهوس گو نه آب

تا ز توقع من تخم تمنا مکار

بیم است که آن لب شکربار　　انگشت عسل کشد بدیوار

تا تیغ بکف گرفته جانان　　تا دام بره نهاده دلدار

خرسند دلی که هست مجروح　　آزاد کسی که شد گرفتار

قتل زند کسی در این شهر　　زین سان که تو میروی به پروا

یوسف چکند ز بی تمیزی　　زالی اگرش شود خریدار

کاری چو بجهد بر نیاید　　ای [illegible] زنهار

سبحه بگذار و توبه بشکن　　پر کن قدح و پیاله بردار

یا عمر بسر رود در این ره　　یا بخت مدد کند در این کار

بی ماه جمال دوست روشن

روزم همه شب بود شبم تار

تا دمیدت سبزه خط از لب ای پری پیکر　　خط بطلان آب حیوان را پدید آمد بسر

دیده من از تماشای رخت محروم ماند　　دیدن خورشید آری خیره سازد بصر

هر که را با چون تو سیمین پیکری باشد سری　　پیش چشمش خوار باشد جسم و جان و سیم و زر

نکته اسرار دهانت بمجان مستور ماند　　گرچه از شهد لبت گردیده شهری پر شکر

رمزی از موی میانت شرح نتوانم نمود　　تا بگیرم در کنارت روزگاری چون کمر

پسته خندان کند هر کس دهانت را دید　　بشکنندش کودکان کوی چون بادام سر

کاروان بالا در مرکم داد پیغام اجل　　بندی ای آرام جان تا بر شتر بار سفر

ترسمت ره گم کنی زیرا که هنگام وداع　　راند روشن در قفایت سیلها از چشم تر

هم ز سیل اندوز اشکش تا توانی الفرار

هم ز خرمن سوز آهش تا توانی الحذر

جانم مست کرد آن چشم مخمور　　که با خویشم نیارد نفخه صور

شدم افسانه در عشق تو آری　　نماند آتش اندر پنبه مستور

اگر سرو و گلت گفتم ببخشای　　غریبم من غریب ابله بود کور

بجز شیرین لب هرگز ندیدم　　عسل خیزد ز جای نیش زنبور

بشکر خندی از لبهای شیرین　　بر آوردی ز جان عاشقان شور

بزیبائی تو معروفی در آفاق — برسوائی من از عشق تو مشهور

توئی گر سینه‌ها را هست مقصود — توئی گر دیده‌ها را هست منظور

نگاه درمان پذیرد آنکه دارد — مداوش چشم بیمار تو رنجور

به پیش عارضت در چشم روشن

ندارد آفتاب آسمان نور

زمردن بیشم بر دل بغیر از این غمی دیگر — که خواهد ساخت بعد از من غمش با همدم دیگر

بانگشت سلیمان بود آن خاتم از زانی — که داد و ندارد هان دوست ما را خاتم دیگر

ز سر غیب آگاهست پیر میکده نی گوئی — که جام دیگر افتادست بر دست جم دیگر

بگیر از دست ساقی جام و بشنو از لب مطرب — که آبستن بروح الله شد مریم دیگر

برو ای ابر آزاری برای سوسن و لاله — که سیرابست گلزار محبت از نم دیگر

تماشای جهان هیچ است با جان آشنائی کن — که زین عالم بود هر دم ترا در عالم دیگر

نمیگیرد تنگ از دست خسرو هست شیرین را — بغیر از مردن فرهاد گویا ماتم دیگر

مرا از سختی آن دل که دارد با مجنونت — رود از هر بن مژگان بدامن زمزم دیگر

فروغ مهر طاهر شد غم پروانه آخر شد

نخواهد سوخت روشن شمع و بزم انجم دیگر

زمین از خدمتت گشتم چو مهجور — توان تاب شد یکبارگی دور

دلم بی صبر و جسم مانده بی جان — سرم بیهوش و چشم گشته بی نور

بچشم بی وجودت عرصهٔ خاک — نماید تنگتر از دیدهٔ مور

خرابم کرد اگر سیلاب هجرت — دلی دارم ز عهدت هست معمور

تو مستی از غرور حسن و هستند — دو چشمانم از پرورد تو مخمور

لب و دندان شیرینت بشوخی — برآورد و ندا از جان دلم شور

نظر بازانت هر کس را بجائی — هزاران دلارای تو منظور

ز اشک و آه من جانا بپرهیز — که چشم هست دریا سینه تنور

جدا از آن نگار سرو بالا

مرا دوش صبوری شد مقدور

صبح است و درد سر دهدم زحمت خمار — ساقی کرامتی کن و ساغر بگردش آر

دارم دلی بحلقهٔ آن زلف تابدار — چون آب دل شکسته و پریشان و بیقرار

بنشین ز روی مهر دمی در کنار من — گل گرچه بس دریغ بود در کنار خار

خرم دلی که در سر عشق تو باخت جان — مسکین کسی که از سر کوی تو بست بار

خواهی بکش بتیغم و خواهی بزن بتیر — من آن نیم که از تو بیایم بزینهار

روید چو سبزه دیدهٔ پنهان ز خاک آن — باغی که شاهدی چو تو آنجا کند گذار

هرگز بنیک چمن گل سوری نمیدهم — داغی که هست از تو مرا بر دل فگار

پیدا ولی که از خط مهر تو سر کشید — سرگشته شد چو دایره در دست روزگار

دانی که از تو بر من بیدل چه میرود — وقتی دلت مدام بتی گر شود شکار

آخر نمود وز مرا بی رخ تو شب — یارب شود چو موی تو روز رقیب تار

وقت است گر لطف دل کبوی سر کشت — دستی زنم بحلقهٔ فتراک شهسوار

دارای دهر ناصر دین شه که سوده‌اند		شاهان بخاک درگه او روی افتخار

روشن تو مرد مدح شهنشاه نیستی
هستی خذف فروش ترا با گهر چکار

گل بهار آمد دگرگون گشت وضع روزگار		خوش بود خوش گر در حسرت آرزو آید بیار
در بهاران قدر گل دانی که داند عندلیب		در زمستان قیمت بلبل زند تا پر بینند کار
مست باید یکی نشستم تا برآید آفتاب		چون برآمد پرتو او دیده کام کرد تار
هیچگاه هم همچو سنبل سر ز زانو بر نشد		همچو نرگس تا صبح تا گشت سر در پیش دار
روزگاری بود و صبحی مست و شامی سر نشد		عمر کو فرصت کجا تا گیرم از هر یک شمار
خاطرت جمع است و اسباب فراهم دور نیست		گر پریشان حالی ما را بداری استوار
بامداد روز حشرم ابتدای زندگی است		گر بگیرم یکشب چون جان شیرین در کنار
خوانم از دیوان شیخ مصرعی از عاشقی		توبه تا من میکنم هرگز نماند بر قرار

پند دانشمند روشن گوش نادان نشنود
هست دانا را ولی دوران زمان آموزگار

میرود ساقی و می هست بهانه دگر		بچه امید توان زیست درین خانه دگر
محتسب سخت گرفته به پیمانه کشان		پای بیرون نتوان هشت ز میخانه دگر
همچو من از غم آرزوی بر افروخته سوخت		خبر شمع نپرسید ز پروانه دگر
عشق مجنون نه باندازه حسن لیلی است		مطرب این نغمه دگرگون کن و افسانه دگر
چکنم با تو که از خویش فراموش نکنم		آشنای تو ندارد سر بیگانه دگر

سرو بالای ترا تا نشانم بکنار		بکشم خون دل از شیشه به پیمانه دگر
همه را سلسله موی تو در بند کشید		کودکان را نرسد دست به دیوانه دگر
چشم مست و شکن زلف و لب میگونت		نگذارند نه هشیار و نه فرزانه دگر
برو ای شیخ که افسون تو در من نگرفت		سبحه تست که ندارم سر این دانه دگر

چاره‌ای نیست بجز دادن جان روشن
نرسد دست تو بر دامن جانانه دگر

نیست غیر از سر کوی تو مرا جای دگر		جز پرستیدن روی تو ندارم رای دگر
خبر پرسیدنی احوال دل خسته خویش		داشتم از لب لعل تو تمنای دگر
گر بتیغم بکشی ور بکشی تکم بزنی		من نه آنم که زنم بوسه کف پای دگر
درد عاشق بملامت نشود چاره حکیم		سعی کن گر بتوانی بمداوای دگر
دوش باد سحری مژده نوروز رسید		هر کس امروز سری دارد و سودای دگر
هست در حلقه مرغان چمن غوغائی		عندلیبان را شورش و غوغای دگر
سرم از پرتوی عقل بسامان نرسید		بعد ازین دست من و دامن دانای دگر
هست گرداب بلا خیز جهان حادثه را		میبرم کشتی ازین ورطه بدریای دگر
چند ازین رنج بیابان و تماشای چمن		عالمی بهتر ازین جوی و تماشای دگر
تا در اینجا آخر که بمقصود رسد		میرود هر طرفی بادیه پیمای دگر

روشن امروز ببر مستی دیگر داری
زده باده مگر دوش ز مینای دگر

آخر ای خواجگان بنده نواز / آخر ای صاحبان نعمت و ناز

حاجت مفلسان روا سازید / پیش از آن کز شما بماند باز

از حقیقت کجا نشان جوید / سالک طی نکرده راه مجاز

خفته آسوده در کنار حرم / نکند یاد رهروان حجاز

نکنی تا وضو بخون جگر / ندهد سود این نماز و نیاز

آه ازین صوفیان ساده پرست / داد ازین زاهدان شاهد باز

دوش بردند هوش مجلسیان / ساقی از ناز و مطرب از شهناز

باش گو در قفای در غماز / جز بنیکی چو نام کس نبریم

صوفی از وجد در سماع آمد / مرغ شبخوان چو برکشد آواز

نکنونم سر برشتنی است / که پراکنده بودم از آغاز

انکه دل می‌کشد [illegible] / ناوکی هم بصید باانداز

گو بگو بد بزرگ هستی کیست / چشم شاهین چو بر کبوتر باز

بت اذری سراغ کن روشن

کاروانگاه مردم شیراز

تو و کبر و غرور و نخوت و ناز / من و بیچارگی و عجز و نیاز

عمر چون بی‌تو میرود شب هجر / خواه کوتاه باش و خواه دراز

زلف و گیسوی دلفریب گرد / فارغم از غم نشیب و فراز

چو تو در دیده ام نگردد خواب / با تو در سینه‌ام نگنجد راز

سیم و زر لایق نثار تو نیست / ای بنیکوئی از بتان ممتاز

سر ناچیز و جان ناقابل / گفت ناگزیر پا انداز

روشنی دیده ام بروی تو داشت / چو تو چشم چگونه گردد باز

محفلی گر کسی طراز دهد / از و شاقان و شاهدان طراز

چشم محمود همچنان نزدود / جز بدیدار نازنین ایاز

اینک آن زلف و رخ که میگوید / که نگردند کفر و دین دمساز

انکه آتش بخرمنم زد و رفت / کاشکی از درم درآید باز

تا بهند چو شمع صبحگهم / اشک در چشم و جسم گرم گداز

انکه مشتاق وصل جانانی / کبه تن زنقد جان پرداز

چکند گر وداع جان نکند / کبک مسکین چو شد بصاحب باز

غم انجام میخورد همه کس

روشن اندیشه منداز آغاز

خدارا ساقی گل چهره برخیز / شراب ارغوانی در قدح ریز

گلاب افشان کن از روی عرقناک / عبیر افشان کن از زلف دلاویز

سرت گردم زجا برخیز و بنشان / غبار غم بآب شادی انگیز

بکش در زیر زین گلگون باده / بهل افسانه فرهاد و شبدیز

برد تا غصه شیرینش از یاد / رها کن درد می بر خاک پرویز

حدیثی از من دیوانه بشنو / ز قول زاهد فرزانه بگریز

زنی مطرب بر غوغای تقوی | بمی ساقی بکن بنیاد پرهیز
تماشاگاه من کوی تو باشد | نه بغداد کشاید دل نه تبریز

دهان تنگ آن شوخ سیه چشم
نمکدانی است روشن شکرآمیز

دل در برم ز شوق طپیدن گرفت باز | این مرغ ز آشیانه پریدن گرفت باز
سروی خلاف سرو چمن از ریاض حسن | در بوستان ناز چمیدن گرفت باز
از مصر آن نسیم که یعقوب را ازو | افزود نور دیده وزیدن گرفت باز
دل کز کمند عشق نکویان رهیده بود | لعل لبی گزید و گزیدن گرفت باز
گوشی که یار کوزه سیماب گشته بود | حرفی بگوش کرده شنیدن گرفت باز
دستی که داشت گردن مینا بپای خم | بگذاشت جام و جامه دریدن گرفت باز
پائی که خو بصحبت دامن گرفته بود | دامن وداع کرده دویدن گرفت باز
وحشی غزال من که بچندین هزار جهد | گردیده بود رام رمیدن گرفت باز

روشن بکام ماست چابک عنان ما
دامن ز دست غیر کشیدن گرفت باز

دارم دلی ز کعبه و بتخانه بی نیاز | مستغنیم ز خویش و ز بیگانه بی نیاز
کی رشته کارم و باز نمی شود | از سنگ کودکان دل دیوانه بی نیاز
کوتاه کن حکایت جم جام می بیار | کازاد مرد [illegible] ز افسانه بی نیاز
در دور چشم مست تو هستند ساقیا | دردی کشان ز گردش پیمانه بی نیاز

تا صبح روز حلقه رندان که آمدند | دیوانگان ز صحبت فرزانه بی نیاز
در محفلی که یار ز رخ پرده برکشد | گردد ز شمع روشن پروانه بی نیاز
ایمان و جان و هوش ره آورد بر درش | باشد اگر چه از همه جانانه بی نیاز
آن مرغ زیرکست دل من که روز و شب | با دام خو گرفته و از دانه بی نیاز

روشن بجز دل تو که از سینه رخت بست
دیوانه کس ندیده ز ویرانه بی نیاز

ساقی وزید باد فرح بخش مشکبیز | مرغ سحر صفیر طرب برکشید خیز
اندیشه بگاه و عیش بفزای و کف بزن | مینا بخواه و بزم بیارا و می بریز
بلبل چگونه زار ننالد بسوز دل | اینک که باد آتش گل کرده است تیز
ای شاخ گل من از تو نه در بند میوه ام | آشفته عروس ندارد غم جهیز
هرگز طمع از آن لب نوشین نمی برد | آنرا که هیچ نیست ز شیرینی احتریز
ما را بغیر عشق و ارادت سلاح نیست | با ما اگر تراست سر صلح است اگر ستیز
برخیز و بی نقاب درا در میان شهر | کوتاه کن حکایت غوغای رستخیز
تا روی دل بکعبه کوی تو کرده ام | فارغ ز سومنانم و مستغنی از حجیز
بردار جام باده و داد طرب بده | بگشای لب بخنده و آب شکر بریز

روشن گریخت از خود و سوی تو کرد روی
مشتاق دوست را بود از خویشتن گریز

رفته میکندم شوق از قفا آواز | بلی کجا رود آن کز در تو آید باز

بسوی زلف تو شبها که برده‌ایم بروز — دریغ ازین طمع خام و آرزوی دراز
چو بنده کان رقمهای تو میرود شنید — چنانکه در پی لفظ حقیقت است مجاز
مرا از آن دهن تنگ عقده ایست بدل — ولی چه سود که یکدوست نیست محرم راز
کسی که قبله او روی نازنین صنمیست — بجانب دگرش بت‌پرستی است نماز
ز بسکه از قفس هیچگه نیارد یاد — هزار تذرو که در بوستان کند پرواز
ببانگ چنگ همان به که می خوریم زین پس — از آنکه راز من افتاد در کف غماز
در انصاف نکو نیست گر تراست عقل — که گرد با سپه عشق دشمنی آغاز
معین است که آخر که را دهد نصرت — برند حمله چو بر یکدگر کبوتر و باز

ضرورتست چو روزی وداع جان روشن
نکوتر آنکه کنیمش بپای دوست نیاز

پیغام یار مهربان ای قاصد مشکین نفس — بگذار تا بر آن شود مرغ روانم از قفس
در راه آن آرام جان تا چند باشد هر زمان — چشمم براه کاروان گوشم بآواز جرس
اینک که دردم میکشد دارو چه حاجت دیده — گر جان رهانم میکنم پرهیزکاری زین سپس
دشت از بلا لبریز شد شور طوفان خیز شد — بر باد عاشق همچنان هیچ و شدش دیگ هوس
آنرا که کالائی بود بخت برانت نغنود — من خفته یکتا پیرهن آسوده از دزد و عسس
زاهد بود فردوس جاهی رود لیک کو — از هر دو عالم عاشقان وصل تو میجویند و بس
از باده رو دم مست کن در خانه در کوی — هستی تو ما همراه من یک باشدم پروا کس
نشکر لب ازین چاره کی تن داد با نظاره گی — داند که تا جان باشدش بر شهد هیچو شد مگس

دور از تیغ دلستان بر داشت باید دل ز جان
آنجا که سلطان راهزن روشن مجو فریاد رس

با خیال حلقه زلف تو هستم در قفس — تا نه پنداری که از دام تو رستم در قفس
دام گیسوی تو آزادم نمود از آشیان — گردش چشم خمارت کرد مستم در قفس
بال من با ناتوانی باشد ار چه آن نیز باز — رشته مهر تو دارد پای بستم در قفس
غمزه خونریز و مژگان تو آوردم بیاد — سینه خود را ز پیکان تو خستم در قفس
خواهی امروزم فرود آویز و خواه از فراز — جلوه یکسان میکند بالا و پستم در قفس
نام آزادی شنیدم از گرفتار غمی — اضطرابم گشت تا از دام جستم در قفس
با وجود آنکه هیچش حالت پرواز نیست — بال مرغ دل بسنگ غم شکستم در قفس
تا نه بینم روی گلچین تا نگردم گرد گل — خاستم از ساحت گلشن نشستم در قفس
خانه صیاد آباد آن که از بیداد او — دامن وارستگی آمد بدستم در قفس
آشنای دوست را از خویشتن بیگانگی است — من باو پیوستم و از خود گسستم در قفس
آب داده ناوک او آتشم زد در نهاد — بال و پر با سوختن تا بر نشستم در قفس

آرزوی دیدن رخسار آتش پاره‌ای
روشن آخر میکند آتش پرستم در قفس

حسن ترا میکند مهر فروزان سپاس — سجده بباطل نکرد روی ترا حق‌شناس
کرده از آن روی خوش جلوه بمن اکتساب — کرده از آن چشم مست فتنه جهان اقتباس
فکر دقیق حکیم ره بمیانش نبرد — با همه ظن و گمان با همه وهم و قیاس

آن بت ابرو کمان رشته بتیرم نزد | آه که امید من گشت مبدل بیاس

زلف دلاویز او شبرو و شبگیر کمند | خال دل آشوب او دزد شبه گون لباس

بار سفر بست و رفت یار وفادار من | خانهٔ صبر مرا زیر و زبر شد اساس

یکنظر از آن دو چشم یکسخن از آن دو لب | دارم از او آرزو دارم از او التماس

زد رقم تیره گی بر ورق بخت من | عاشق آن طلعتم دید چو اختر شناس

داده بدست صبا کاکل آشفته را | روشن سرگشته را کرده پریشان حواس

گو همه ناسنجه باش دفتر اشعار او
خانهٔ درویش را نیست گزیر از پلاس

فتراک اگر شکار ما بس | در دست تو اختیار ما بس

زنجیری زلف تابدارت | جان و دل بیقرار ما بس

چندین چه زنی گره بر ابرو | یکعقده بود بکار ما بس

چون قد تو از ریاض خوبی | یک سرو بجویبار ما بس

خواندی سگ خویشم این قدر | سرمایهٔ اعتبار ما بس

رخسارهٔ زرد و اشک گلگون | در عشق تو یادگار ما بس

در عشق رخش گواه صادق
روشن دل داغدار ما بس

گوش تو نشود صنما گرچه نپندد کس | از خود [illegible] رنجه دل ز دمند کس

دل صید تست جانا او را نگاه دار | نادر فتد شکار چنین در کمند کس

راح روان مفرح روح است ظن مبر | کاین جوهر لطیف نخند پسند کس

پیر مغان که حاجت رندان از او رواست | یارب مباد آنکه شود مستمند کس

تا بر تو چون مگس نفشانند آستین | ایدل مدار چشم تمنا بقند کس

آخر جهان چو بر خر خویش کند سوار | زین هوس مبند به پشت سمند کس

خواهی اگر زمانه نخندد بریش تو
روشن بکام نفس مکن ریشخند کس

از هر دو جهان کنم فراموش | یکشب اگرت کشم در آغوش

در راه تو خار بهتر از گل | از دست تو نیش خوشتر از نوش

در وصف تو مانده ایم حیران | با یاد تو خفته ایم خاموش

دستم همه شب بر آسمان است | تا مانده جدا از آن برو دوش

یادش نزد و بهیچ خاطر | آنرا که تو میکنی فراموش

زنگی بچه ایست در سمن زار | آن خال سیه بران بناگوش

همسایه چو دید دود آهم | بر آتش دل چه سود سرپوش

سجاده ببر که ماندم از کار | پیمانه بده که رفتم از هوش

صد خرمن زهد اگر بیک جو | ایدل بخرند از تو بفروش

یک شب سر شیشه را تو بگذار | اف نه گشتن سبادوش

روشن دو جهان بترک زندی
بندی اگرت دهند منیوش

ای داده بحرف مدعی گوش / ای کرده حدیث ما فراموش

مخمور چرا است چشم مستت / می نوش نکرده اگر دوش

زین غصه که از لب تو دور است / در خم می ناب میزند جوش

از دست تو هر که خورد جامی / تا شام ابد فتد مدهوش

بوسی ز لبت بعمر جاوید / هر چند که میخرند مفروش

رشک آیدم از رواج دیبا / کاندام ترا کشد در آغوش

دارم ز تو ساغری تمنا / زهرم ده اگر نمیدهی نوش

ای مرغ سحر شب وصال است / یک لحظه توان شدن خاموش

روشن نفست اثر ندارد

مخراش گلوی خویش و مخروش

نمی گردی شکیبائی ندارم جز بدیدارش / بسی با دیدنش خوشتر که دیدن با ز اغیارش

نگاری را که از من مدعی میخواست بیزارش / بخونیش مهربان کردم کشیدم بسکه آزارش

بپاس دین و دل بندم هوای ناصح مشفق / که ترک دین و دل کردم چو گشتم گرفتارش

دو روزی دور از آن ابرو مگر ریزم ز استغنا / بدانی آرزومندم بخدمت تا چه مقدارش

ز طرف بام یکدم بش مگر چون ماه نو بینم / از آن افتاده ام عمری چو سایه پای دیوارش

ز عشق من بجز اعرابی کی رسد یوسف / بهایش کم نگردد گر شود زالی خریدارش

حدیث کوثر و طوبی بلب واعظ از آن دارد / که چشم و گوش ... از آن گفتار و رفتارش

چو خال لعل طوطی کلکم نقش همچون نافه / که پندارند ناف آهوی چین است منقارش

دلی کافتاده زلفی است یا در بند گیسوها

چو روشن با پریشانی بود دایم سروکارش

پریشان است از مستی امام شهر دستارش / بصیرت مست شد مردم از آن گم شد آزارش

بسجاده که دیروز از درستی توبه فرمودی / سحر بردند میخواران بدوش از کوی خمارش

نباشد کم ز ما زاهد که کار باده پیمائی / سخن با پرده گویم آزمودستیم بسیارش

بزرق آلوده ام ترسم که این خرقه تقوی / بخون رز قصارت کنم یکروز ناچارش

کسی کو همچو من خو کرده با افتادگی دوران / چو بی آزار هستندش روا دارند آزارش

درین ره چون بسر رسد کسی حال کسی ایدل / چه خواهد کرد مسکینی که می افتد بگل بارش

دلم با باد زلف او سر دیوانگی دارد / حریف باده باقی بود آری سروکارش

نگارد خامه روشن صفت آن لب شیرین

چه مرغ است اینکه شهد ناب میریزد ز منقارش

چه ره زد یا رب این مطرب که گردوش / که ما را برد می ناخورده از هوش

خروس امشب چه خوش بودی که گشتی / ازین فریاد بی هنگام خاموش

تو چون از خواجه آزادکانی / خداوندی کن و این بنده مفروش

چو من هر کس که از چشم تو افتاد / شد از یاد جهان نامش فراموش

بقد سروی ولی سرو کلهدار / برخ ماهی ولی ماه زره پوش

بشیرینی خط دلفریبت / نمیروید نبات از چشمه نوش

نشد روزی که یک شب تا سحرگاه / چو پیراهن کشم تنگت در آغوش

چو با آن آتشین خو همنشینم　　مکن عیبم چو دیگ ار میزنم جوش

حریفان سرخوش از خمرند و روشن

ازان چشم خمار آلوده مدهوش

خرم آنکس که جفاکار نباشد یارش　　خنک آندل که وفادار بود دلدارش

نکند هر که فراموش مراد دل خویش　　چه تمتع بود از دولت وصل یارش

با کم از سرزنش غیر کجا طالب گل　　غالب آنست که پروا نکند از خارش

ترک گل می‌نکند بلبل از اندیشهٔ خار　　هر که با یار نشیند چه غم از اغیارش

ناگزیرست چو از طرهٔ ترسا بچه شیخ　　چکند گر ننهد سبحه به زنارش

دل من ساکن کوئیست که خورشید سپهر　　لرزلرزان گذرد از کنف دیوارش

روی ساقی چو کند جلوه در آئینهٔ جام　　مرد کو تا نرود در سر می دستارش

صفت حور و پری بکند امروز دلم　　دیده در خواب شب رفته مگر دیدارش

چون مستی ز لبش کام روا شد دل من　　کاش ساقی نگذارد نفسی هشیارش

یوسف آن به که ببازار نیاید ور نه　　با وجود تو همی شکند بازارش

گشت آئینهٔ دل صیقلی از همت دوست

بخطا گر نکند روشن ازین پس تارش

دلی که همدم من بود نالهٔ سحرش　　ز من برید و نیاورد کس من خبرش

مگر شکار نگار کمند موئی شد　　که التفات نباشد بجانب دگرش

کجا نشاط اسیری شناسد آن مرغی　　که رنج حلقهٔ دامی ندیده بال و پرش

کند وداع تنم جان گر آن صنم روزی　　خدا نخواسته افتد غریب سفرش

چه جای طعن حسودان گر آبگینهٔ من　　شکسته گشت همی از نهاد چون حجرش

مرا بچاشنی قند احتیاجی نیست　　که ساخت است دلم با لبان چون شکرش

بمهمانی خویشش صلا زنم روزی　　کند قناعت اگر دل بپارهٔ جگرش

خوشا بحال دل بنده که جلوه کند　　به پیش چشم خداوند هر نفس نظرش

شکایت از تو ندارم که پیر کنعان را　　شنیده ام چه کشید از محبت پسرش

مکن ز درد زبینه شکوه بیش ازین روشن

که شام تیره برآید سپیده بر اثرش

دوشینه در دل شب روی چو آفتابش　　دیدم ولی ندانم بیدار یا بخوابش

چندانکه موج قلزم در طره بود پیچش　　چندانکه نور انجم در چهره بود تابش

گاهی بچشم کردم ابروی چون هلالش　　گه‌گه بدست بودم موی چو مشک نابش

بس عشوها خریدم از چشم دلفریبش　　بس نکته‌ها شنیدم از لعل کامیابش

او گرم پرسش من من محو طلعت او　　گز دیده ناگهانم بردند در حجابش

هر بامداد اینک سندان درگهش را　　کوبم بود که یابم بوئی ز فتح بابش

مسکین دل ضعیفم در خون کشیده او　　اینک گواه صادق سرپنجهٔ خضابش

آنرا که کام جوید بنمایدش در آتش　　وانرا که آب خواهد راند سوی سرابش

خورشید رحمت او آنرا که تافت بر سر　　دیگر چه باک دارد از دوزخ و عذابش

شاهد خرابی ما نیز سرخوش ز جام وصلش　　در بازو شحنه در ره غماز در رکابش

زان پیشتر که افتد رازت ز پرده بیرون
روشن برخ فرو هل یا پرده یا نقابش

دلی کاورده بودم زیر فرمان خود دوشش / فریب چشم جادوی ز دستم برد بی‌هوشش
رمید از من بحرف مدعی وحشی غزال من / نمیدانم توانم کرد رام خویشتن چونش
بشمشیرم زد و کشتم رهین دست و بازویش / بدشنامم نوازش کرد و هستم منت و ممنونش
توانم صبر دادن در فراق روی مطبوعش / قرارم صبر داد از دل هوای قد موزونش
که دیدش خنجر مژگان که قربانی نشد مجروحش / که دیدش نرگس فتان که عمری نشد مفتونش
خدنگ غمزه دیدش رو کمند طره بست سیر / کجا تا میکشد خاطر بتاراج و شبیخونش
سر کشتگان مخضوب گواهی میدهد جانا / که از هر کس دلی کم شد تو داری در شکنج خونش
ملامت میکند ناصح مرا از عشق و رسوائی / برافکن پرده تا سازد جمالت مست و مجنونش

چو روشن هر که بیند روی گلگون و لب لعلت
مگر از خون دلی بیند کسی رخساره گلگونش

سحرگه ساختم سیلی روان از آه در کویش / در از رحمت نبندد یار با این اشک بر رویش
بشوق التفاتی نیستش از ناز و بر در که / ز نقد جان نیاز آورده مشتاقان ز هر سویش
هوای خواجگی دارم برآید کام من روزی / که بر دوشم نهد بار غلامی خال هندویش
خطرناکست دشت عشق و بیزار از زبان دارد / خدیو شوکت شیر نخجیر کرد پیش آهویش
کدامین طاعت از ما و تو زاهد تا قبول افتد / تو و سجاده تقوی من و محراب ابرویش
ز نقد دین و جان و دل براهش کیسه پرداختم / بجز نقد دلی دانم نسنجد در ترازویش

سهی سرو چمن گل فرو شد تا کمر پیش / تماشا کرد تا رفتار سرو قد دلجویش
ز بیدش رنگ شد آشفته خاطر تو گل سوری / تامل کرد چون با دیده انصاف در رویش
چو ابراهیم از دیدار او در گلشنم لیکن / تنم سالم من از نیرو و سلامان آتشین خویش
دم عیسی خموش آمد ز رشک لعل جان بخشش / کف موسی بجیب اندر ز شرم روی نیکویش
چو او با ساعد سیمین دهد پیمانه با رندان / بپیچد پنجه پرهیزکاران زور بازویش
بپاس آستان او شب از هم چشمی اختر / نیاساید و بیدارم بر سیم خلاف چشم جادویش
جهانی دل بهر تارش گرفتار است پنداری / کمند شهریار ملک امکان است گیسویش
ولی الله اعظم مهر احمد مبدع عالم / که آمد سرمه چشم ملایک خاک مشکویش

چو روشن بر راهی جز طریق آل اطهارش
مجو ای دل پناهی غیر خاک کعبه کویش

گلی که خوردن خون دل است خاصیتش / چه رنج میبری ای باغبان بتربیتش
ز مهد شاخ چو طفل شکوفه خفت بخاک / دریده دست صبا جیب گل بتعزیتش
نمود شاهد گل بخیه بر سر بر چمن / گشود بلبل عاشق زبان بتهنیتش
بروز ملک دل بخواهد دست پاک گزی / بدست عشق چو دادی زمام مشیتش
بنه بشرط ادب پای در ولایت عشق / که جان زنده دلانست خاک ناحیتش
بقتل من زده صیاد دم گشتن بالا / در این معامله یا رب که کرد تقویتش
بنفشه آن که کلش برده و سنبلش پژمرد / که میدهد بچنین روزگار تسلیتش
کسیکه نرگس تو کرد بیمارش / مسیح نیز نداند دوای عافیتش

فلک بخصمی من اینقدر دلبر نبود	تو داوری دل سنگین خود بعارضش
کدام دولت ازین به بود شهید ترا	که شادی چو تو بخشند وصل خود دیتش

کند چگونه نهان سر عاشقی رویش
نوشته اند جواب در آستان بناصیتش

گر میسر شودم دیدن روی چو مهش	مدعی باشم اگر جان نسپارم بر هش
شد براه طلبش عاقبتم دیده سفید	شوخ چشمی که مرا ره زده چشم سیهش
بوی شیرش ز دهان آید و خطش [illegible]	تا چها زاید ازین پس ز مه چاردهش
جیب آفاق پر از نافه تاتار کند	باد در روزی بر آید اگر از سر کلهش
نوبتی هر که چو من زلف کمندش دید	هست عمری سر زندان و تمنای چهش
شاد باد آن دل آن ترک پریچهره که کرد	بخطا خون من غمزده تیر نگهش
شب هجران اگر از بی تو دلش در وصال	ای بسا فیض که بخشد نفس صبحگهش
یافت سر دهنت خرد خورده شناس	داشت چون پرتو روی تو چراغی بر هش
جذبه عشق تو نازم که بیک جلوه حسن	ملک میگیرد و حاجت نبود با سپهش
کشته ازم بجفا خواجه و از مردم شهر	کس نپرسید که این بنده چه باشد گنهش

طلب خون تو در دوش که تواند کردن
دیت آن که ستانند که کشد بادشهش

منم امروز مرد بازارش	که پراکنده [illegible] خریدارش
سایه پروردگان راحت دوست	کی تحمل کنند آزارش

کاروانی بگو بریزد بار	گرشتر مست پای رفتارش
هر که را یار نازنین باید	میکشد ناز و میبرد بارش
خوش عزیزانت گل تخت چمن	نکند روزکار اگر خارش
میرود چون براه سرو سهی	گو ببینند خلق رفتارش
خانه ماه در دیاری هست	که توان خفت پای دیوارش
منع نظاره کی نیارد کرد	هیچکس هیچجا نکه دیدارش

دور باش آفتاب روشن
کیست بهتر ز نور رخسارش

مست و سرخوش با هم آمد از در میخانه دوش	شانه صهبایش و در سر کاکل مشکین بدوش
چشم مست نیمخوابش ترک دزدی می پرست	طره پر پیچ و تابش زاغ دزد اغی گلفروش
خال و گیسو چشم و ابرو قامت و رخساره اش	برد از من تاب و طاقت دین و دل آرام و هوش
حلقهای زلف مشکین دیدمش تا بر جمال	در دل شب دیده چشم آفتابی در زره پوش
از تماشای لب میگون و روی روشنش	گاه بردم سجده بر مه گاه گشتم باده نوش
چشم او بازست اما طعمه آن باز جان	زلف او زاغ است اما دانه آن زاغ هوش
در هوای دامن و کوی همه دستیم و پا	بر امید یک دو پیغامی همه چشیم و گوش
تا تو ضربت میزنی این زخم نپذیرد علاج	تا تو نشتر میزنی این یک نجوشند زخوش
زخم چون شد از تیغ جانان زهر چون انجام دوست	خستگان را چیست مرهم تشنگان را چیست نوش
نغمه آغاز کن همسانه نوش ای پسر	تا بکی باشی ملول و چند بنشینی خموش

ادرده

میکرزد زاهد سالوس از میخوارکان — آری آری بود الفت نباشد با سروش

از تو روشن وصف آن گل پیرهن نیست عیب

باش تا بر دارد از دل بلبل بیدل خروش

منم امروز و می و یارکان ابروی خویش — مدعی گو بنهد تیر ملامت در کیش

یار مالوف چو از در برود روز وداع — عاشق آن به که کند بدرقه اشک خویش

لاف بازو مزن ای عقل به سرپنجه عشق — بهتر آنست که از گرگ بپرهیزد میش

از خیال رخ او یافته‌ام لذت وصل — شاه گردد چو کند پیشه قناعت درویش

ترک می زاهد اگر گفت صلاح است و ثواب — ساقیا گو تو برو مصلحت خویش اندیش

از لب آن بت زنبور میانی که مراست — بهره غیر بود نوش و مرا قسمت نیش

مهربانیش بود اندک و کینش بسیار — تا گزیدم چو ازو ساخته‌ام با کم و بیش

شانه تا یافته در زلف دلاویزت راه — بحث برهم زده جمعیت دلهای پریش

از قفای تو روان شد دل و ترسم زود — پس ازین بیدل و دلدار مرا کار ازین بیش

با دل عاشق مشتاق صبوری ز دوش

همه دانند که پیوند نگیرد بریش

هر که با زلف دوست پیوندش — نکند میل رستن از بندش

آمدی کاش تا بدانستی — که چه مقدار هم آرزومندش

شکر و قند را بهائی نیست — با وجود لب شکر خندش

دارد دم تلخکام و آشفته — لب نوشین و زلف دلبندش

هرکه

سلطان شاهان ابوالحسن که در جهان هست الحق آن دهر یکتا نوع عرش

[illegible]

هر که بار تو میبرد فی الحق — نکند کاه و کوه الوندش

دل که از صبر با تو می‌کاهید — آزمودیم پیش تو بخندیدش

بند دیوانه را چو سود نکرد — بند عاقل که می‌دهد پندش

آنکه با که سرنوشت غم است — داشت نتوان به هیچ خرسندش

نیک زشت است در طریقت عشق — شکوه بنده از خداوندش

خوبرو گر فرشته باشد نیست — اعتمادی به عهد و سوگندش

همچو روشن بود سیه روزش

هر که با زلف اوست پیوندش

هر که بوسید لعل خندانش — رفت از یاد آب حیوانش

سرو و نازنین چو سرشت — و ز قفا بنده وار غلمانش

دل پاکان و جان خاصانست — صید فتراک و گوی چوگانش

شوا ند شکر فروش مگس — ندهد ره بگرد دکانش

تو خود ای باغبان بده انصاف — سیب با به زنخدانش

من برآنم که عشق میبازد — باد با کاکل پریشانش

زانکه سرگشته دیده‌ام صدبار — با مدادان به سنبلستانش

دوستداران ملامتم کردند — که بری چند بار هجرانش

بچه کار آیدم سپر نکنم — سینه گر پیش تیر بارانش

بوالهوس بود آنکه جان آورد — بسلامت برون ز میدانش

بدرد گرگ کو سفندی را　　که نکشند عید قربانش

تو بیا تا بر آورد از بیخ　　سرور ار شه بوستانبانش

پرده بردار تا نیازد ماه　　پیش ازین بر جمال تابانش

آن مسافر که هم کجاوه تست　　چه غم از دوری بیابانش

خنک آن کاروان که همره کرد　　بخت تا مصر ماه کنعانش

همه را ماه عید هست از کوه

ماه من روشن از گریبانش

هر که بر منظر مطبوع تو افتد نظرش　　عجبی نیست گر از خویش نباشد خبرش

ناله بلبل زار اینهمه جانسوز نبود　　گر هوای گل روی تو نبودی بسرش

بسته از کوی تو دل بار سفر با پس ازین　　باز گردد به سر کوی که بار سفرش

پیرهن کرده بتن چاک چرا لاله مگر　　پای دل برده ز جا ناله مرغ سحرش

نه شدم صید خدنگی نه اسیر دامی　　یارب این ناله جانسوز چرا شد اثرش

دل بیمار مرا یار و پرستاری نیست　　جز غم دوست که پیوسته نشسته است برش

چکند گر نکند سجده ز رسا بچه کمان　　بشیخ در بتکده از کعبه چو افتد گذرش

رونق میکده از دختر تاکست امروز　　بیش غم گر نکند یاد کسی از پدرش

یوسف از ناله بیچاره غم و تیر استم ازان　　که ازین واقعه آگاه نکردد پدرش

علم افراخت ز دل شعله آهم [illegible]

چکند با دل سنگین بتان تا اثرش

خوش میدهد بشارت شادی نسیم باغ　　خرم کسی که هست درین موسمش فراغ

بی جنبش هوا متحرک بود درخت　　بی منت گلاب معطر شود دماغ

بر لاله گر ز روی بصیرت نظر کنی　　گوئی که عاشقیست که بر دل نهاده داغ

اینک قرارگاه تذروست و عندلیب　　شاخی که بسته بود بران آشیان کلاغ

شوریده کان عشق بصحرا چو بگذرند　　با اشکشان ز ابر شود دلنیاز راغ

شادم بروی سبزه بر آتش منه بخور　　مستم ببوی لاله لبالب مکن ایاغ

مطرب بساز نغمه مغنی بخوش باش　　با صوت عندلیب چه حاجت بنای زاغ

بر کن سر از دریچه که در باغ و بوستان　　گلبن شکفته گشت چو در تیره شب چراغ

روشن برید باد نوید بهار داد

بر نیست هر چه هست بر او نیست جز بلاغ

با که گویم پس ازین قصه بیماری دل　　بسر کوی تو ره نیست به بیماری دل

عمر آخر شد و هیچش سر بهبودی نیست　　نتوان کرد ازین بیش پرستاری دل

من از ین تنگ حوصله پرون ببلا مست زدم　　که بکل در شده پایم ز گرانباری دل

بر مرغ گلستان بهوس دام افتاد　　بخم زلف تو تا دید گرفتاری دل

تو ز من دزدی و ز تنقصه دلم در بجوراست　　غم روی تو خورم یا غم بیماری دل

بجز این دیده که بر آتش او آبی زد　　در همه شهر نکرده است کسی یاری دل

بحد لکش زد و افکند و بغم اکش بست　　دارد امروز نگارم سر غمخواری دل

قاصدی کو که بیارد خبری از بر دوست　　کند آسوده مرا ساعتی از زاری دل

عجبم آید از آن چشم که یک گردش آن
سبب مستی روشن شده و هشیاری دل

برد و میبرد آن فتنه شوخ کرده میکند آن پری خصال | صبر من دل که بروی و موی تو در سیه که بخط و خال
کی میبرد جان ز دست او دل که نگار زلف شست او | فتنه میکند چشم مست او آه از آن کمند داد از این غزال
بیکدرش نشسته هر که در کنار باده چشم خوش و بد این چهار | باغ بیخزان خبر بیجا ماه بی کلف مهر بیزوال
هر که از کشد غمش در پی خمش بود خصم عاقبت | از دهان او کرده غارت چشم عاشقان شده آل
ماه من از آن روی تابناک آبروی مهر برده جابجا | گل ز دست او جامه کرده چاک بدر از غمش گشته چون هلال
گرد عارضش لاله میکند از جا رخش ژاله میکند | خوش بسوز دل ناله میکند چنگ را بکرده گوشمال
شوخ از این میکند نهان ز رقیبا سخن در کمر میان | آن همه سخن این همه گمان آن همه شهود این همه خیال
ترک چشم او مست جان شکر گشتن مش سهل و مختصر | در برش همه عیبها هنر مثل او همه نقصها کمال

جان بکوی او جسته گوشه دل ز خرمنش برده خوشه
روشن از لبش خورده توشه من نمیکنم باور این خیال

جا دارد اگر خون شود از رشک مرا دل | هر که که شکاری شود از تیر تو بسمل
هندوی قوی پنجه گیسوی تو نازم | کانداخته در گردن خورشید سلاسل
پرداخت غمت نام من از دفتر هستی | وز لوح ضمیرم نشود نقش تو زایل
الحمد که علی رغم رقیبان | شد کام من از لعل روانبخش تو حاصل
عکس تو در آینه مگر جلوه نماید | ورنه بتو کس را نتوان کرد مقابل
شرمنده جبینی که شد از داغ تو محروم | فرسوده زبانی که شد از یاد تو غافل

افتاده

افتاده بدریای غم کشتی باده | کو تا برم رخت از این ورطه بساحل
بشد در میکده و چاره اندوه | بر دردکشان گشت از این واقعه مشکل

روشن چو پری دیده ز بند جامه بتن چاک
بیهوده بود سرزنش مردم جاهل

دارد از بسکه دمادم سر آزار مرا دل | میکشد هر نفس از خانه ببازار مرا دل
میبرد آخر سر بهوای بیابان جنون | که بود در ره قافله سالار مرا دل
تمنای خط و خال سمن سیمائی | میبرد گرد جهان چون خط پرگار مرا دل
از گل اشک ز هجران سهی بالائی | میکند در نظر لاله رخان خار مرا دل
چکنم آه که از بوالعجبیهای خیال | نفسی یار بود یکنفس اغیار مرا دل
یارب آن عهد کجا رفت که از شعله آه | داشت در راه چراغی شب تار مرا دل
از گرانباری اندوه بمیرد هم جان | اگر از گریه نگردد سبکبار مرا دل
هم آن بود که از جا برد بنیادم | گر نباشد بغم هجر تو غمخوار مرا دل

همچو روشن شدم آزاد ز قید دو جهان
گر دو روزی که بدام تو گرفتار مرا دل

منکه هیچم نبود حال پرستاری دل | بطبیبان چکنم شکوه ز بیماری دل
کاش خون میشد و یکباره ز چشم میرفت | بیش از اینم نبود تاب گرانباری دل
میبرد ناله مرغان چمن در [illegible] | گوشم از بسکه بتنگ آمده از زاری دل
نشد [illegible] خسته و ایمن حله دور | سست می همت ای همسفر از یاری دل

نفسی با تو برآورد اگر یار عزیز | مکن ای خواجه شکایت دگر از خاری دل
هنرش مهر و وفا پیشهٔ او صدق و صفا | نکند کس بچنین عیب خریداری دل
بخیال تو اگر میبردم وقتی خواب | زود از نظرم حالت بیداری دل
گر شبی زلف دراز تو بدستم افتد | مو بمو شرح دهم با تو گرفتاری دل

دیدهٔ هر که چو روشن خم گیسوت ندید
بکمندش نتوان کرد نگهداری دل

هوای عشق اندر سر خیال یار اندر دل | از آن خارم بود در پا وزین بارم بود در گل
ازین بحر و ازین طوفان نشاید برد ایدل جان | نه میدانند کشتی بان نمیجویند کشتی ساحل
رسیدی همرهان امشب ز نعیم جان من بی تو | که ای ساربان یارب نمیرانند چرا محمل
ز خون هر سو روان سیلی ز غم هر جا عیان خیلی | همانا ناقهٔ لیلی در این ره بار بستش منزل
دگر غمناک ننشینم از آن غمی که میبینم | که من هرگز نمی بینم ازین فقر و غنا حاصل
بسوی وصل لنبدی بت بی مثل و مانندی | جهان هموده می جنبدی کنونش باقیم در دل
ز زخمم خون روان باید ز جسمم رفته جان باشد | نگاهم همچنان باید بحسرت از پی قاتل
بر او هر کس نظر دارد ز خون خود ره تر دارد | وز او هر کس خبر دارد بود از خویشتن غافل
شراب بی مینو شد بخون خلق میکوشد | نظر از وی نمی پوشد اگر مجنون اگر عاقل
نه سنبل گو بهارانی نه عهد نو بهارانی | چرا ایدوست میرانی سمند ناز مستعجل

خلاف خواهش دشمن گرفتی [illegible] روشن
بیا بشنو کنون از من برو از خویشتن بگسل

اگر چه همچو نیلی گذشت ایامم | امید هست که شیرین کند لبت کامم
جدا از آن لب میگون و چشم خواب آلود | لبالب است دمادم ز خون دل جامم
بدست خویشتنم گر تو زهر خواهی داد | چنان بکام تشنه لبان آب را بیاشامم
شبی بکلبهٔ من گر نزول فرمائی | ز صبح عید فرح بخش تر شود شامم
نشد گشاده ز تحسین دوستانم دل | مگر لب تو نوازش کند بدشنامم
چو رفت از نظرم روی و موی دلکش تو | نه مرد کفرم ازین پس نه مرد اسلامم
فغان که آن بت نامهربان عهد شکن | نخواند در بر خویشم نداد پیغامم
دل از تفرج باغم گرفته و آزادی | در قفس ننمایند و حلقهٔ دامم
گدای دیرم اگر ناجیم اگر مالک | حریف جامم اگر پخته ام اگر خامم

من از حریف نمک ما بخیتم روشن
که احتراز بود از ملامت عامم

اینکه جان بکف چون رو بتو شد خرم | در خانه مهمان جانا چون خاطر ما درهم
ای رنج تو آرام راحت ای زهر تو ام تریاک | ای درد تو ام درمان ای زخم تو ام مرهم
برخیز که از خانه گیریم ره صحرا | با یک دو سه من باده با یک دو سه زن محرم
تا خود نفسی داری از دست مده فرصت | زنهار مکن تکیه بر هستی لا یعلم
خون دل بیمار را در جام سفالین ریز | روزی دو فراموش کن افسانهٔ جام جم
چون تو بحسن رعنا مه روی و سهی بالا | هرگز نشود پیدا از نسل بنی آدم
چون فکر دقیق من طبعی است ترا نازک | مانند دل سخت عهدی مرا محکم

[illegible]

مازرگ وجود خودش برخ او کشیم — آنجا که بود خورشید نابود بود شبنم

با عالم جان روشن مربوط نخواهی شد
این قالب خاکی را تا نشکنی درهم

آن کیست کز در مغان رطل می ناب آردم — روزی دو تخویشم کند با خویشتن بگذاردم
پیوند و اندیشان در هم بر ماند از جنگ غم — بر دست شادی دست من بگذارد و بسپاردم
مجموع گفتم بعد از این در خانه آسایش کنم — غافل که یاد زلف او خاطر پریشان دادم
زان در بکام مدعی تا دور گردانید مرا — در بزم عیدا آن پسر هر لحظه می آزاردم
مفتی طلب دارد ز من داروی درد خویشتن — این خر ز طبع غالبا بیطار می پنداردم
شاهی که عمری پاسبان بودم زد نبال روان — اندر شمار بندگان دردا که می نشماردم

روشن غبار راه او گشتم که بیند سوی من
او میرود دامن کشان نادیده می انگاردم

از کوی تو گر قاصد آرد خبری بازم — جان بر قفسش ریزم سر در قدمش بازم
گر در قفس ماند بال و پر پروازم — جز در شکن دامت خاطر نکشد بازم
در بستر ناکامی در گوشه تنهائی — یاد تو پرستارم غمهای تو دمسازم
چون قیمت یک بوسه جان میطلبد لعلت — از نقد روان جانا چون کیسه بپردازم
ضعفم نه چنان دارد امروز در این گلشن — گر سینه کند دره طی تا گوش گل آوازم
یکباره شود گر خون وز دیده فرو ریزد — غم بیشتر گر با دل پر خون نزود رازم
چون پرده برافکندم از راز نهان خود — دیگر به چه رو باشد اندیشه ز غمازم

ابی

[illegible]

آیین ریا زاهد بیهوده چه میجوئی — از من که بقلاشی در میکده ممتازم
بار هوسم بر دوش پای طلبم در گل — انجام چه خواهد بود اینست چو آغازم
زان پا که میدانی همت طلبم روشن — گر بخت کند روزی زین ملک برون تازم

ور حلقه فتراکش کامی ننهم بیرون
گر میزندم با تیغ یا میکشد از نازم

از لذت حیات ابد بهره ور شدم — تا بهره ور از آن لب همچون شکر شدم
اینک دلم چو سوز دل و آب دیده داد — ممنون گریه شب و آه سحر شدم
خوش داشتم مفارقت از مادر و پدر — تا ناظر جمال تو زیبا پسر شدم
گل بود و لاله بود و سمن بود و سرو بود — در گلشن جمال تو تا پی سپر شدم
بر قصد هر که چشم تو از ابرو کمان کشید — اول منم که پیش خدنگش سپر شدم
رفتی و در فراق تو ای سرو سیمبر — پنهان در آب دیده ز ناکم شدم
جز گوهر هوای تو چیزی نیافتم — در بحر دل هر آنچه فزون غوطه ور شدم
رفت آنکه میزدم در پرهیز لاف زهد — زاهد برو که من پی کار دگر شدم
پایم ز راه ماند و سرم خاک راه شد — در راه او ببین که چه بی پا و سر شدم
یک روز چشم او نظری کرد سوی من — صاحب نظر بدولت آن یک نظر شدم
بوی از سر موی او دل ز نسیم شنید باز — مجروح عشق بودم و مجروح تر شدم
گفتم که راه اشک ببندم بآستین — آبم گذشته بود ز سر تا خبر شدم
خورشید آب چشم و بشد زرد روی من — انکار سیم کردم و دارای زر شدم

۶۷

کردندم از سگان در خویش حساب　　آخر بکوی درد کشان معتبر شدم

روشن نکرده بود شرابم خراب لیک
از نالهای زار تو زیر و زبر شدم

ای در سپهر دلبری نامت بنیکوئی علم　　روی تو با بتکده کوی تو باب الصنم

ایماه روی مهربان دستم ندارم از عنان　　روی من و آن آستان خواهی کرم خواهی ستم

خواهم برغم اخترت گیرم شبی اندر برت　　بوسم همی پا تا سرت از شامگه تا صبحدم

پیدا و پنهان ای پسر بود ست از ان کوی پدر　　لعل لبت با نی شکر موی میانت با عدم

سرو و گل و مهر و مهی نی نی که از اینان بهی　　سرو و گلت بنده همی مهر و مهت باشد خدم

رو بتکم از خورشید فی جان تکم از جمشید فی　　بخشت کم از ناهید فی تو هیچ دانی هر سه کم

مطرب نوای ساز کن لحن خوشی آغاز کن　　درهای شادی باز کن از نغمهای زیر و بم

چون عمر لا بد طی شود آن به که صرف می شود　　از جهد حاصل کی شود هر چه آن نیاید در قلم

تو مردم چشم منی تا همنشین روشنی
دارند با هم دشمنی اغیار پیش از سر قدم

آنچو شاروزی که ما هم آفتابی داشتیم　　وز لبش هر دم سوالی را جوابی داشتیم

یاد ایامی که در بزمی بکام دوستان　　جام بر لب گوش بر بانگ ربابی داشتیم

یاد آن شبها که با یاد سر زلف کسی　　چون گزیده مار هر دم پیچ و تابی داشتیم

می پراکند از لب میگون نمک شوخی و ما　　بر سر آتش ز دل کبابی داشتیم

خاتم فیروز بختی را بر غم دشمنان　　از لب یاقوت گونی لعل نابی داشتیم

بود روئی تابناک و بود زلفی تابدار　　گر حدیث از آفتابی یا سحابی داشتیم

گنج مهر ما زمینی را شود تا جایگاه　　از دل ویران خود گنج خرابی داشتیم

ناگهانش پیش تیر غمزه خوبان هدف　　بر هلاک جان غم پرور شتابی داشتیم

میروی از پیش روشن تا بکی بیگانه وار
با رخ و زلف تو آخر ما حسابی داشتیم

باور مکن که عشق تو از سر بدر کنیم　　یا آنکه از جمال تو قطع نظر کنیم

مردم هوای سیم و تمنای زر کنند　　ما آرزوی آن صنم سیمبر کنیم

زاهد فشاند دانه و صوفی نهاد دام　　ایدل بیا که روی براه دگر کنیم

مردیم و سوختیم و نبردیم ره بدوست　　این قصه دراز چرا مختصر کنیم

عمری بشهر بند سلامت قدم زدیم　　یکچند هم بکوی ملامت سفر کنیم

تا دیده در نشوئیم و ببینیم سر غیب　　خاک در سرای مغان در بصر کنیم

ساقی حذر ز محتسب و شحنه تا بکی　　خون رزان بیار که در جام زر کنیم

در تنگنای دهر مجال قرار نیست　　برخیز تا فرار ازین رهگذر کنیم

روشن فریب کعبه زاهد نمیخورد
آن به که زین مقدمه او را خبر کنیم

بکدام در تظلم برم از که داد خواهم　　که توام گریز گاهی و درت بود پناهم

ز غرور چشم مستت همه جرم تست یا ها　　که چرا نمی نوازد بنگاه گاه گاهم

بجز اینکه خواستی جان و منت نثار کردم　　چه بود دگر ثوابت چه بود دگر گناهم

ز بلای تنگ عشقی بود آن دم رهائی — که بنقطهٔ دهان تو بود حواله گاهم
همه روزه این تمنا بودم ملازم دل — که شبی چراغ دارد رخ روشنت براهم
چو برسم التفاتش تو غلام خویش خواندی — چه عجب که بنده دعوی بکند که پادشاهم
چه کنی ملامت من همه زاهدا برندی — تو و جامهٔ سفیدت من و نامهٔ سیاهم
من ازان زمان که دیدم رخ دلفروز او را — نه بگل نیاز باشد نه بآفتاب و ماهم
چه بلند بود و موزون قد او تبارک الله — که بدامن جلالش نرسید دست آهم
کرمش درست دیدم سخنش نکو شنیدم — بحقیقت از زبان و دهنش در آشناهم

چو گدای منفردشم سگ خویش خواند روشن
چه عجب اگر ز رفعت بفلک رسد کلاهم

براه کعبهٔ کوی تو بود چشم امیدم — که از ورود تو قاصد رسید و داد نویدم
بشیر از سر کویت رساند نامه و باداد — نداد شوق حضورت مجال گفت و شنیدم
چنان بیاد تو مستغرقم که بهر فراغت — ز خوب و زشت و سیاه و سفید پاک جهیدم
دگر بگلشن من روزگار دست نیابد — که من بچشمهٔ نوشت زلال خضر چشیدم
ز عشق موی میانت شکسته حال چو نالم — بیاد سرو بلندت خمیده پشت چو بیدم
اگرچه زار و ضعیفم کمند عقل گسستم — اگرچه لاغر و زردم کمان عشق کشیدم
بجستجوی تو بودم بحکم عشق و ارادت — چو ره بسوی تو جستم نشان ز خویش ندیدم
نبود غیر ضلالت رهی که من بسپردم — نداشت غیر [illegible] متاعی که من خریدم
باعتدال تو سروی بهیچ باغ نجستم — برنگ و بوی تو وردی بهیچ شاخ نچیدم

چو بیرون زد ز روی تو دهان تو لافی — دهان بسته شکستم زبان شمع بریدم
دگر خموش نمانم که در برات حبیبم — دگر ملول نباشم که در کف است نبیدم
درازی شب هجران ازان گذشته که بشد — براه دوست نگاهم بروز وصل رسیدم

چو غنچه بالب خندان بیاد دل روشن
وطن بسایهٔ آن گلبن شکفته گزیدم

بدر کعبه سحرگه من و دل دست زدیم — بامیدی که دران خانه کسی هست زدیم
لاجرم دست ارادت بدر پیر مغان — خادم کعبه چو در بر رخ ما بست زدیم
تا نگیرند بی خون کسی دامن ما — خویش را بر صف پرهیزکنان مست زدیم
سنگ بر شیشهٔ تقوی و قدح از کف او — لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
زیر و بالا همه چون جلوه که لطف او است — که سراپرده ببالا و گهی پست زدیم
فال بیدولتی و قرعهٔ بدبختی خویش — رشتهٔ الفت با دوست چو بگسست زدیم
آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را — که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم
بندهٔ سرو چو از راه تو برخاست شدیم — گردن شمع چو در پیش تو بنشست زدیم

من و روشن اگر از خویش برستیم ولی
دست در دامن آنکس که ز خود رست زدیم

بکشی اگر بتیغم بزنی اگر بتیرم — بخدا سر ارادت ز در تو برنگیرم
بکجا کشد ندانم ز محبت تو کارم — تو ز فتنه با گزیری و من از تو ناگزیرم
من اگرچه رسته بودم ز علایق دو عالم — بکمند زلف مشکین تو گرفته اسیرم

نه ز شوق دیدن گل که بسحال برسنبله برسد بگوش بلبل اگر از غمت نفیرم
چو بدست من نیفتد سر زلف عنبرینت چه فزاید از گلابم چه گشاید از عبیرم
بجمال چون تو غلمان به بهشت حاشا کسی این اگر بگوید من از او نمی پذیرم
تو پری بچشم و ابرو چو بلای عقل و هوشی ز تو ام عجب نیاید اگر از خرد فقیرم
بصباحت و ملاحت تویی آنکه بی شبیهی بارادت و محبت منم آنکه بی نظیرم
چو من تو می پسندی که برم بلای هجران نکند خیال وصل تو گذار در ضمیرم
بخدنگ غمزه قتلم چو میسرت شد ممکن چه ضرورتست دیگر که زنی بسینه تیرم
حرکات نوجوانان زندم ره دل و جان غم عشق تو ولی آن نبود اگر چه پیرم

بلبش چو بوسه دادم ز مراد خویش روشن
تو مبر گمان ازین پس که من از اجل بمیرم

بجای آنکه بجانت عزیز تر دارم روا است داری اگر همچو خاک رهگذارم
مرا بجرم محبت بهیچ دادی و من هنوز با همه جورت بجان خریدارم
دلم بنقطهٔ خالت تعلقی دارد از آن بکوی تو سرگشته همچو پرگارم
چو حلقه چشم ارادت نهاده ام بدرت زنند بر سر اگر سنگ همچو مسمارم
هزار بادیه دوری گر اتفاق شود کمند شوق ترا همچنان گرفتارم
بافتخار چو دادم ز دست دامانش کند هلاکم اگر دوربت سزاوارم
بنقد جان اگرت با من التفاتی هست بیا که در [illegible] سینه [illegible] بسپارم
جز آنکه شاد کنی خاطر حسود مرا دگر چه سود ندانم بری از آزارم

مرا هیچ کس انجا به مشتری نشود عبث بخانه چرا می بری ببازارم

گواه تیره گی بخت من بس این روشن
که داغ بندگی روی نو خطان دارم

برندی شهرهٔ شهرم ولی خود را نمیدانم شکار آن خم زلفم اسیر آن زنخدانم
طبیبم بر پرستاران خبر کردند و میدانم که دارویی به از دردت نیابند بهر درمانم
از آن معنی که او دارد بصورت کس نپردازد اگر چه من بصورت رو نگاری فرو حیرانم
کشیدم پای آسایش بدامان شکیبائی غم روی تو بیدار اگر دست از گریبانم
پریشان طرهٔ دیدم برخسار پری رویی مکن عیب من ای ناصح اگر بینی پریشانم
چه بادقت دلجوی آن سرو سهی بالا نمود از دیده جاری زنده رود دیده [illegible]
گهی آشفتهٔ مویی گهی دیوانهٔ رویی گهی سرگشته کویی در این دیرینه ویرانم
کشد گیسوی مشکینی زیکجانب بغوغایم زند مژگان دلدوزی زیکجانب به پیکانم

بجز حرف وفا روشن دگر چیزی نمیگوید
گشاید گر زهم روزی کسی اوراق دیوانم

بلطف جان هر چه بادا باد سودا میزنم دل برین سودای بی حاصل بدریا میزنم
میروم بیرون ز کویش گر از دست رقیب گرچه میدانم بتیغ خویشتن پا میزنم
روی زرد و رنگ گلگونم گواهی میدهد هرچه از عشقش بر اغیار حاشا میزنم
تا ز لفظش باز کردم دیده بستم از رخش صبح نوروز است من با شام یلدا میزنم
بنده بالای آن سرو قبا پوشم ولی خواجه میخندد از آن معنی که بالا میزنم

سوی او خضر رهی تا ره بیرون کرد مرا
هر نفس بر دامنی دست تولا میزنم

گردش چشمی خرابم کرده معذورم بدار
خنده گر بر میکشان ساغر بنجار میزنم

تا که آزاد دم کند از قید هستی عاقبت
آتشی در جسم و جان پروانه آسا میزنم

مدعی گوید که رندش میزند در پرده جام
او چرا در پرده گوید من چو پیدا میزنم

بغیر از اینکه لب خشک و چشم تر دارم
گمان مبر که ز خشک و تری خبر دارم

بیاد روی دلارا و لعل نوشینت
حدیقها گل و تنگها شکر دارم

تو برده نام من از یاد و من هوای ترا
بخاک میروم و همچنان بسر دارم

بجای من تو بسی دوستان گرفتی و من
هوای غیر تو را کافرم اگر دارم

ز حسرت لب میگون و روی گلگونت
بچهره خون دل و پاره جگر دارم

بپیش ناوک مژگان و تیغ ابرویت
سپر ز چشم و دل و جسم و جان سپر دارم

ز بسکه هر نفسی تا کسی است همراهت
ز درگهت نه که از خود سر سفر دارم

هزار بارم از این پیش گر بیا زاری
ز دوستی تو حاشا که دست بردارم

اگرچه خویش هنری نیست شغلی روشن
بجز از من آنچه در چشم که این ثمر دارم

بدام عشق تو آن طایر شکسته پرم
که از تفرج بستان و باغ بیخبرم

غریق لجه خونم در آب دیده و دوست
بساحل [illegible] شفقت زند بخشم برم

وجود خاکی من از کجا و این تشریف
که دوست پای گذارد ز مرحمت بسرم

بغیر از اینکه بخاک رهش سپارم جان
بدوستی که بدل نیست خواهشی دگرم

بسوی اینکه ببوسم کمان ابرویش
به پیش تیر ملامت ستاده چون سپرم

ز عشق سنبل گیسوی و سرو بالایش
ز آب دیده بگل در نشسته تا کمرم

بده بجان تو ای دوست گر همه زهر است
که از کف تو گوارا تر است از شکرم

ز حال دل خبر از من مجو قیاس مکن
که با وجود تو باشد ز خویشتن خبرم

بدام زلف بتان از چه من نه بندم دل
بهشت هشت چو از کف بدانه پدرم

مرا نشاند بروز سیاه دل روشن
ز جور یار بر این وآن چه شکوه برم

برخیز تا بشرط محبت وفا کنیم
جان را فدای آن صنم دلربا کنیم

صعبست درد دوری و سهل است ترک جان
این درد صعب را بسهولت دوا کنیم

یار از قفای ما نگران است و همرهان
فرصت نمیدهند که رو بر قفا کنیم

صوت هزار از طرف جویبار خاست
شد وقت آن که جامه تقوی قبا کنیم

ای گلبن شکفته بیا تا کنار جوی
عیش گذشته را بصبوحی قضا کنیم

تا با من و تو رقص کند در میان باغ
در پای سرو در ردی صهبا رها کنیم

یکدل بشهر نه که نماند بدست خلق
در راه [illegible] زلف دو تای تو وا کنیم

تا خون کنیم در جگر مشک رشته
از طره تو بهره باد صبا کنیم

آسودگی محال بود از زبان عام
دستی بیا بگیسوی چنگ آشنا کنیم

بیگانه گو خبر شود و آشنا که ما
ترک صواب کرده و برگ خطا کنیم

با دولت وصال تو تا میرود امید — دیوانه ایم اگر طلب کیمیا کنیم

بگشا یکی بپرسش روشن لبان لعل

تا خاک تیره بر سر آب بقا کنیم

بجان از تاب عشق آتشی پروانه سان دارم — تو شمع بزم اغیاری و من آتش بجان دارم

ترا ای ماه رو هرشب که سر بر آستان دارم — نه باک از پادشه دارم نه بیم از پاسبان دارم

منم آن پر شکسته مرغ گلزار محبت را — که از بال خدنگ جور کیشان آشیان دارم

چنانم در قفس از یاد شد ذوق پرافشانی — که نه شوق گلستان نه هوای بوستان دارم

در این نخجیرگه آن صید بسملم که هر ساعت — خدنگی بر دل از شست بتی ابرو کمان دارم

دلی بودم گرفتار کمند خوبرویان شد — سری دارم ولی با صحبت آزادگان دارم

نه آخر روی زرد و اشک گلگون شد غمازم — گرفتم آنکه راز خویش از مردم نهان دارم

بسنگ ساقی زجاج زخیره جام باده پیش آور — که از جور فلک بر دل غمی بس گران دارم

شب وصل است مطرب خدا را قصه کوته کن — که من از دوست دل با زلف او صد داستان دارم

مرا از تیر باران حوادث غم پروائی — که بر تن جوشن از گیسوی یار دلستان دارم

با میدنا مانند مشک از چشم طوفان زا — کناری از در و گوهر چو راه کهکشان دارم

امیدم آنکه سازم نرم از آهی دل سختش

که همچون شمع روشن آتش بر زبان دارم

با یار جوان باده دیرینه کشیدم — در مسجد جامع شب آدینه کشیدم

از دور فلک تا خطری رخ ننماید — جامی دو سه تا خط فرودینه کشیدم

پوشیده زبس عیب مرا از نظر خلق — خجلت ز رخ خرقه پشمینه کشیدم

تا در نظرم جلوه دهد عکس تو روزی — یکعمر فزون منت آیینه کشیدم

سروی شد و راه دل صاحبنظران زد — آهی که بیاد قدت از سینه کشیدم

باری که تحمل نکند کوه گرانش — بر دوش من از هجر تو دوشینه کشیدم

روزی کندم چرخ اگر وصل تو زین پس — یاد آرش فراق آنکه پیشینه کشیدم

امروز با مداد می و مطرب و ساقی

روشن زغم روی بتان کینه کشیدم

تا نو رسته ام از سر جان خاسته ام — دل بیاد تو زیاد همه پیراسته ام

تا مگر جلوه کند عکس تو بیگه و دوری — چار طاق نظر از نقش جهت آراسته ام

آرزوئی بدل خسته نبود است مرا — هرچه بر من تو روا داشته ای خواسته ام

می شناسد مرا تو به ای سی ساله شکست — بنده قوت این کودک نوخاسته ام

داده ام دل بکف شوخ هلال ابروئی — که چو ماه نو از اندیشه آن کاسته ام

هیچ روشن دل من از دهنش کام ندید

بوسه هر چند مکرر ز لبش خواسته ام

ترا در پای گلبن می نشانم — بفرق دامن گل می فشانم

ز تاب عارضت ای آتش و آب — گلاب از گل بگلبن می ستانم

ببینم پیش قدت نخل شمشاد — بدرد دیگری چه باغبانم

سر کوی تو ام تا مید هد دست — گریزان از بهشت جاودانم

بجنت گر بر ندم از صبوحت | بزندان میبرند از بوستانم
بجان صحبتت منت خدا را | که داد این پایه دولت رایگانم
شد از یاد رخ روشن ضمیرم | شد از ذکر لب شیرین دهانم
از آن نوبت که دیدم چشم مستت | کهی مخمور و گاهی ناتوانم
ز من شادی بصد فرسنگ بگریخت | غمت تا خیمه زد در ملک جانم
نه با ورد سکندر رشته روشنم | نه رحمت میفرستی بر روانم

مرا روشن بس است این سرفرازی
که خاک درگه پیر مغانم

تا دم از بندگی آن بت ترسا زده‌ایم | بهر خواجگی هر دو جهان پا زده‌ایم
پیش ما قصهٔ تسبیح مخوانید که ما | دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا زده‌ایم
عاقلان مژده که از شهر بصحرای جنون | بارگاهی بمراد دل شیدا زده‌ایم
تا بعصمت مه کنعانی ما بسته میان | چاک در پردهٔ ناموس زلیخا زده‌ایم
دل او با دل ما عهد بپایان نبرد | غالب آنست که ما نقش بخارا زده‌ایم
تا لب لعل تو آغاز روانبخشی کرد | پشت پا بر سر اعجاز مسیحا زده‌ایم
خویش را بندهٔ بالای تو خواندیم و غمت | خون ما ریخت بدین جرم که بالا زده‌ایم
بخیال خط مشکین تو با خون جگر | رقمی بر ورق لالهٔ حمرا زده‌ایم
گشته چون پای مسافر لب ما آبله گون | بوسه [illegible] بران [illegible] بران پا زده‌ایم
هر یکش توشهٔ صد سالهٔ جان و دل ماست | بوسهائی که بران لعل شکرخا زده‌ایم

جور گردون و جفای تو و بیداد رقیب | خویش را یکتنه امروز بتنها زده‌ایم
زین گهرها که پراکند بدامن دیده | ای بسا خنده که بر عقد ثریا زده‌ایم
نزند دور فلک جز بمراد دل ما | شب تا بدهن کام و تمنا زده‌ایم
خرقه کردیم بهای می و امروز صلا | دوستان را به شادی فردا زده‌ایم
خیز و بی شورش عقل بده کشتی می | که در این کار دل خویش بدریا زده‌ایم
چه کنی جام و صراحی دهی چون محتسب | دیرگاهی است که بانگ بعلیا زده‌ایم
طلبد شحنه گرآنقوم که صهبا زده‌اند | کو در خانهٔ مردم چه زنی ما زده‌ایم
شب آدینه من و روشنی دل مستوراست | قدم از خویش برون بهر تماشا زده‌ایم
سرخوش از جام ازل بیخبر از هستی خویش | بتماشا که آن طلعت زیبا زده‌ایم

طبع ما را هوس گفتن این نظم نبود
قلمی بر سر دفتر بتقاضا زده‌ایم

تا صید تیر آن بت ابروکمان شدیم | پیکان درد و تیر بلا را نشان شدیم
چون خواست نامرادی من بر مراد غیر | ناکام و نا امید ز کویش روان شدیم
گردم شبی تامل موی میان او | همچون پری ز دیدهٔ مردم نهان شدیم
پیمانه سر زدست جوانان نوش لب | پیمانه کش ز دولت بخت جوان شدیم
ضحاک نفس تا نکند قصد کشتنم | در زیر سایهٔ علم کاویان شدیم
شستیم نقشهای پراکنده لوح دل | آنکه بر آستانهٔ پیر مغان شدیم
اول قلم زدیم بسر خستهای خویش | زان پس بپروانهٔ آن آستان شدیم

کردم وضو نخست بخونابه جگر | بایک جهان نیاز بر پیمان شدم
پرداختم خزینهٔ دل از خیال غیر | تا رازدار محفل آن رازدان شدم
نقش هو اللّهیم کشیدند در ضمیر | دانای علم علم الاسما از آن شدم
میخواستم شدن هدف تیر امتحان | شکر خدا که هرچه دلم خواست آن شدم

روشن همین عاطفت پیر مغروش
کاهی ضعیف بودم و کوهی گران شدم

تا آستان میکده را آب میزدم | کامی بکام خاطر احباب میزدم
از پرتو فروغ جبین سبوکشان | شنعت بماه و خنده بمهتاب میزدم
هرجا که سرو قد صنمی جلوه مینمود | از اشک دیده رهگذرش آب میزدم
پیر مغان بمیکده کردی حواله‌ام | هر که دم از مفتح ابواب میزدم
شبها بیاد غمزهٔ مردم فریب او | در پیشگاه دیده ره خواب میزدم
میخواندم از کتاب وصالش حکایتی | فالی بنام خویش در این باب میزدم
با یاد ابروانش و آن لعل می‌پرست | جام طرب بدامن محراب میزدم
سازد چو چشم او مگرم یکنفس خراب | عمری باین بهانه می ناب میزدم

روشن همیشه می‌ستدم کام از آن دهن
گر پشت پا بعالم اسباب میزدم

چو بحضور تو ساقی پیاله داد بدستم | بخاک تجرد قدم شکسته خمارستم
زدست رفتم و از پا فتادم از غم غربت | کسی بغیر تو نگیرد درا ینجا که دستم

بشهر خویش عزیزم اگر بکوی تو خوارم | بچشم خلق بلندم اگر به پیش تو پستم
هزار مرحله پیش از ظهور عالم و آدم | مقیم کوی تو گشتم میان مهر تو بستم
چو ماه روی تو دیدم عنان عشق گرفتم | چو دل بمهر تو بستم زمام عقل گسستم
سراغ کوی تو جویم به هر دیار که بویم | بطبع رای تو باشم به هر لباس که هستم
تو آفتاب سپهری و من چراغ سحرگه | چو نافتی تو فردم چو خاستی تو نشستم
هزار بند گسستم بچابکی و بچستی | کمند عشق اسیرم گرفت و باز نجستم
غلام عشقم و آزادم از علائق گیتی | نه پارسا و نه ترسا نه هوشیار و نه مستم
بحیرتم که چه خواهی تو زاهد از من بیدل | نه پردهٔ تو دریدم نه اندرون تو خستم
تو کعبه دیدی و بتخانه من خدای یگانه | ترا است چشم دوبینی و من یگانه پرستم

گذشت ناوک آهم ز چرخ روشن از آنم
که رفت آن بت ابروکمان چو تیر ز شستم

چه در سرات ز رای پیر نمیدانم | که آستین فشانی چو جان بر افشانم
مرا ارادت از آن بیشتر بود صد بار | که از در تو بشمشیر رو بگردانم
چو مهر بسته دلم با کمان ابروی بت | دریغ هیچ اگر میزند به پیکانم
بدیده بهترم از بامداد نوروز آن | شبی که روی تو روشن کند شبستانم
کمند زلف دلاویز عنبر افشان را | بدست باد تو دادی و من پریشانم
نبود جای شکایت ز باغبان باشد | گل ز باغ تو بودی اگر بدامانم
دو چار تنگ قبایان شهر گشتم لیک | غم تو زان همه زد چاک در گریبانم

[illegible]

هنوز نرگس این باغ را نمی شاید / که پیش چشم تو دعوی کند که فتانم

چو آفتاب اگرم سایه بر سر اندازی / چو ذره رقص کنان بر فلک رود جانم

اگر تو ریش کنی به که دیگران دارو / وگر تو درد دهی به که غیر درمانم

اگر بگوش کند داستان من اروشن

بجان درود فرستد هزار دستانم

چه غمها که از پیر خرابات بر دوشم / که تا من باشم و باشد نخواهد شد فراموشم

بجاش رحمت ایناقی بمی از سر برد هوشم / که رحمت میدهد هر دم خمار باده دوشم

ز بر بار غم شب ماه روئی مانده تا صبحم / بسان بحر خون با تو نخندی قرنها دوشم

خدنگ ناز خوبان را نگاه غمزه در جونم / کمند زلف جانان را غلامی حلقه در گوشم

فراموشم شود از یاد خویش و بیگانه / اگر آن سرو سیمین بر شود یکشب هم آغوشم

وطن دور از بر یاران گر خلد است بگریزم / قدح چون از کف جانان اگر زهر است می نوشم

بیک جو خرقه سالوسم ار بخشند نستانم / بجامی جامه پرهیزم ار بگیرند بفروشم

طریق عشق را هادی اگر دیوانه بسپارم / حدیث عقل با راوی اگر فرزانه ننیوشم

بگو خندانکه منحوسی ببردم عیب مستن زاهد / که زندان خراباتی پسندید خاموشم

سیه بخت و سیه کار و سیه روزم نبی روشن

مگر زلف دلارا هم که سرتا پا سیه پوشم

چه خجسته صبحگاهی که جمال یار بینم / لب [illegible] آن نگار بینم

اگرم ز در درآید چو صباح نیکبختان / زمن آنچه هست پنهان همه آشکار بینم

[illegible]

چو بهار می پرستان ز نشاط و تازه روئی / کند آنچه دل تمنا همه در کنار بینم

نه که موسم بسکه از در آفتاب تابان / ز تو من خلاص خود را بچه اقتدار بینم

چکنم بهار و گل را تو نخجو شبتر ز هر ده / که هزار خرمن گل بیکی بهار بینم

دل ها بپای خود را دو سه باده دیگر / بهوای چشم مستت قدحی گسار بینم

ز خدنگ چشم مستت بکمند زلف شستت / ز جان هلاک یابم دل و دین شکار بینم

تو چه دل شکن حریفی و به تبسم ظریفی / که درون سینه ریشان غم تو فگار بینم

اگرم برند فردا به بهشت بی حضورت / نه ز جو بیار پرسم نه بلاله زار بینم

نه عجب که هست عهدی تو وفا درست پیمان / عجب اینکه عهد خوبان همه استوار بینم

پس ازین فراغ جوییم ز غم و نشاط دوران / که مدار آسمان را نه بیک قرار بینم

طرب و نشاط عالم که از و نشان ندیدم

می خوشگوار دانم ز رز خوش عیار بینم

دوش از صومعه تا خانه خمار شدیم / ترک سالوس گرفتیم و قدح خوار شدیم

مست بودیم و خراب از می تذویر و ریا / بتولای مغان عاقل و هشیار شدیم

سالها در سر ما عقل گرانی میکرد / ساغری چند کشیدیم و سبکبار شدیم

دار وی علت ما در جسل عیبا بود / ما زخود بیخبران دیر خبردار شدیم

مست از باده توحید و خراب از می عشق / کف زنان رقص کنان تا بسر دار شدیم

روی او در پس صد پرده و این طرفه که ما / با همه بی بصری ناظر دیدار شدیم

بیش ما را خبر از سود و زیان دو جهان / که ازین هر دو خریدار غمش یار شدیم

بروی شیخ که ما بد برندی زده‌ایم — بر این سبحه که ما طالب زنار شدیم

لب شاه بچه شکر دهنت که جان داد ما را — چشم ساقی چه اثر کرد که بیمار شدیم

زده بودیم دو روزی در آزادی و باز — خم گیسوی تو دیدیم و گرفتار شدیم

نقطهٔ خال و خط سبز تو شد رهزن ما — که در این دایره سرگشته چو پرگار شدیم

روشن از پرتو اقبال سحرخیزان باد
که از این خواب گران ما و تو بیدار شدیم

دوستان مژده که ما بندهٔ شاهی شده‌ایم — خلق یا بر در آن شاه پناهی شده‌ایم

از مقیمان در او که طبیبان دلند — مورد عاطفت بیکس و کاهی شده‌ایم

چون نشیمنگه ما بی‌کلهان درگه اوست — بتوان گفت که ما صاحب جاهی شده‌ایم

بهوای خواهی آن پادشه کشور دل — علم نصرت هر جیش و سپاهی شده‌ایم

نه ازین ترک نخواهیم جدا از سر خویش — گر چه بر تارک خورشید کلاهی شده‌ایم

من و دل باز جدا از رخ آن طره نگار — کاو جفت غم و که همدم آهی شده‌ایم

بتماشای بتی نامه تن چشم شویم — روزگاری هدف تیر نگاهی شده‌ایم

بامیدی که کسی پای نهد بر سر ما — صبح تا شام غبار سر راهی شده‌ایم

کوری دیدهٔ این تیره درونان روشن
ناظر آینهٔ طلعت ماهی شده‌ایم

دامن چو دست برزند از بهر کشتنم — باشد که [illegible] زدشمنم

از بار غم چو چنگ شدم پشت و بیخ ان — پنهان درون سینهٔ تنگت شوم

گفتم دراید دیده‌ام ایدمی ز مهر — گفتا براه سیل نباشد نشیمنم

فردای حشر بیتو بجنت نمیروم — بی سرو و گل چه فایده باغ و گلشنم

تا دام می‌نهی تو چه حاجت بدانه‌ام — تا صید میکنی تو چه وحشت گرفتنم

تا بنده میبری تو چه باک از اسیریم — تا تیغ میزنی تو چه منت ز جوشنم

آن یار رفته بسیر چمن تو ولی — این بی‌حبیب مانده به بیت الحزن منم

میدانمت سزای جفا با خدنگ آه — بودای رقیب چون تو دلی گر ز آهنم

از مردم دیار چو کردم سراغ یار — گیرد بدست شوق دل خسته دامنم

تا آستان پیر مغان مأمن من است — از جور چرخ و حادثهٔ دهر ایمنم

روشن ز نالهای سحرگاه هم نبود
حاصل جز اینکه سوخت بیک شعله خرمنم

در حرم رو از کلیسا کرده‌ام — راستی بسیار بیجا کرده‌ام

رفته‌ام تا از قفای زاهدان — خویش را در دیر رسوا کرده‌ام

گفته‌ام یک نکته از بالای دوست — شورشی در شهر برپا کرده‌ام

ریخت خونم بیجرم اینکه رویش — از لبش یکبوسه تمنا کرده‌ام

گل بدست هر که دیدم بوئیدمش — این خیانت من بتنها کرده‌ام

مدعی را گر دهنت روزگار — آنچه از وی من تمنا کرده‌ام

خورده‌ام یک عمر روشن خون دل
با سگش تا راه پیدا کرده‌ام

در هر کجا ز هر که بعالم شنفته ایم / رازی که ما میان دل و جان نهفته ایم
آن گوهر مراد کزین نه صدف برست / ما در هوای او چه گهرها که سفته ایم
جاریست سیل حادثه از چار سوی ما / خوش بی‌خبر ز رهگذر سیل خفته ایم
یارب ز باد حادثه اش در پناه دار / آن کوی دوست با مژه خاکی که رفته ایم
از زحمت خمار ملولیم ساقیا / بگذر ز ما که ترک می ناب گفته ایم
دانست هر که دید بشادی ما که ما / زان پیک بی غنچه پیامت شکفته ایم
پژمرده باد گلبن امید ما اگر / بی نوبهار روی تو یکدم شکفته ایم

روشن نگاه های تو با خون دل نوشت
باز آنکه در فراق تو چون نار کفته ایم

دیریست که در بند تو افتاده اسیریم / از عمر نجات تو که بی روی تو سیریم
در دست فراقت برآورد دل بدگوی / امروز اگر عاجز و مسکین و فقیریم
از دولت وصل تو علی رغم حسودان / فرداست که شاهیم و امیریم و وزیریم
ننگ است اگر چند ز خود پشیمان لیک / نیکو بد و نیک همه کار بصیریم
با جام سفالینه و با جامه پشمین / آزاد ز جام جم و تشریف حریریم
تا چشم که پر نور شود قلب که مسرور / با هجران زده کاش مژده که از میر بشیریم
زنده است سلیمان و کند دعوت عفتین / با هدهد و عنقای ... داران شه صفیریم

تا جرعه کش دیر مغانیم چو روشن
روشندل و صافی گهر و پاک ضمیریم

رود از سر اگر هوشم شود از تن اگر جانم / که من هرگز نخواهم کرد ترک مهر جانانم
بهای درد او جان میدهم وین بخر دردم / ببالینم طبیب آورده اند از بهر درمانم
ز دامان تو تا کوتاه شد از شاخ گل دستم / چو گل صد چاک شد تا دامن از دست غمت گریبانم
شکنج زلف بند دست شکست آورده پیمانم / خمار چشم جادوست بغارت برده ایمانم
مسلسل کاکلت چون سینه میدارد بزنجیرم / پریشان طره ات همواره میسازد پریشانم
بغیر از رخت بیرون بردنم الخواجه از کویت / بهر حکمی که فرمایی مطیع رای و فرمانم
بدریای محبت دل چنان مستغرق دارد / که ساحل از ابحر نشناسم غم از شادی نمیدانم
جدا از گلشن کوی نگار خویشتن روشن / گهی چون رعد مینالم گهی چون ابر گریانم

غریب افتاده ام دوری قضا تا بر ساندگی
کنار زنده رود جی بیاران صفاهانم

زحمت ز صومعه اینک بخرابات بریم / ما از این کار ز محشر چه مکافات بریم
نقشبندان هواییم و طمع میداریم / که بدین مایه هنر ره بمقامات بریم
هیچ از سر تن مردان اثری در ما نیست / آه آنگونه بیابان اگر اوقات بریم
با چنین خرقه که آلوده بچندین گنه است / مصلحت نیست که ناموس کرامات بریم
آنکه اوراق فلک صفحه بازیچه اوست / پیش او ما بچه رو دفتر طامات بریم
سوز ناکرده بسرمایه چو آتش زده ایم / جز خجالت بر خواجه چه سوغات بریم
عجب از مستی ما نیست که پیمانه می / پیر مغ و زاهد به مباهات بریم
دست از نیک و بد دهر چو پیمانه کشید / پی آن به که ز دل نقش مهمات بریم

همچو بگیره ابنای جهان محنت چند | بر این مشت فرو مایه چه حاجت بریم
دشت پر آفت و ره پر خطر آن به که پناه | بدر پیر مغان از همه آفات بریم
پای خم ناله مستانه بر آریم ز دل | رونق خانقه و ذکر و مناجات بریم
می صافی بقدح ریز و بنوشان و بنوش | تا ز آیینه دل زنگ خرافات بریم
بال همت بگشا پنجه تعلق برکن | تا کله گوشه دولت بسموات بریم
پرتو عشق اگر ره بسما خواهد تافت | ره بسر چشمه خورشید چو ذرات بریم

خیز روشن مگر از همت پیران طریق
ره بسر منزل اصلی ز خرابات بریم

زمانه کرد چو کوته ز دامنت دستم | بهوی وصل تو در با معاشران بستم
ز رشک روی تو در پای گل نیاسودم | ز شرم قد تو در زیر سرو ننشستم
نه راه کعبه سپردم نه راه میخانه | چو راه کوی تو ای آرزوی جان جستم
غم فراق تو تا خیمه در درونم زد | طناب بیخ دل و صبر و هوش بگسستم
مپرس حال دل از من که بی مشاهده ات | ز خویش و هر که در آفاق بی خبر هستم
خیال چشم و دهانت چنان خرابم کرد | که هر کسم که به بیند یقین کند مستم
کشند بر تنم خون من بمن نگیرد | که من ز خویش بریدم چو با تو پیوستم

کسی چگونه پذیرد ز روشن این دعوی
که من ز بند هوای پریرخان رستم

ز تار موی مجعد نگار طنازم | نهاد در ره دل دامی از بلا بازم

من این دو روزه نگشتم اسیر طره او | که بسته بود با این رشته پر آغازم
بزن بسنگ جفایم هر آنچه بتوانی | که پیش از سر کوی تو بال پروازم
کمر بقتل من خسته دل چه می بندی | بتیر غمزه بکش یا بناوک نازم
بدام زلف گره گیر آن نگار افکن | اسیر همچو کبوتر بچنگل بازم
بر آن سرم که دل از چشم خویش بردارم | از آنکه گشت بخونین سرشک غمازم
ببانگ چنگ کشم باده از کف ساقی | چو گشت محتسب شهر واقف رازم
کنند غیبت من مفتیان و میدانند | که من بعیب کس از خویشتن نپردازم
خلاف مذهب اهل عراق از دل و جان | غلام مردم خاکی نهاد شیرازم

شبان تیره جدا از نگار خود روشن
بغیر آه سحرگاه نیست دمسازم

ساقی از آن پیشتر کاین فلک بی نظام | خون تو ریزد بریز خون صراحی بجام
عکس تو در جام می تابش خور در شفق | روی تو در زیر زلف پرتو مه در ظلام
دولت و آزادیت پیش تو بودن اسیر | سلطنت و خواجگی است بنزد تو کمین غلام
گردش چشم تو کرد خانه مردم خراب | برق جمال تو سوخت خرمن عالم تمام
کاخ دل و دیده را از همه پرداختم | تا تو نشینی کجا تا تو پسندی کدام
در دل من مهر تو بر همه کس ظاهر است | خانه منور کند مه چو بتابد ببام
ز آتش خوی تو سوخت جانم و در روی تست | دیده من همچنان باز بامید خام
در مه روی تو جان دادن و دیدن جلال | از سر کوی تو رخت بستن و رفتن حرام

می‌کند اشک من به دل سخت اثر | قطره بی‌بادرات رخنه کند در خارم
توبه من بشکند گر تو قدح پر کنی | روزه نماند مرا گر تو برآیی به بام

خاطر روشن اسیر در خم زلف تو شد
صید چنین را مگر هم تو بیاری به دام

شبی کارام در بزم نوای زیب بردارم | به یاد صبح شامم را اگر امید سحر دارم
به سرو و ماه تا گفتم ماند قد و رخسارت | غلام سرو آزادم ارادت با قمر دارم
به یاد چشم و رخسار و لب بالای موزونت | فراغت از شراب و شمع و شمشاد و شکر دارم
چو لعل شکرینت روزگاری شد که دلگیرم | چو شمع روی تو عمریست کآتش در جگر دارم
به پیکانم مژه بنگر مرنجان شست و بازو را | که از مژگان خونریزت زخمی کارگر دارم
گهی زنجیر پای دل شود که مرهم ریشم | چه شبها که از آن کاکل مشکین بسر دارم
نه یارم بر بسیاری نه از بخشم مدد کاری | چرا بیهوده از راز دل خود پرده بردارم
مگر منع حسودانش نماید مهربان ورنه | من از ناامهربانیهای آن بدخو خبر دارم

ره آمد شد اغیار را بست از سر کویش
بحال روشن چه شبها که از این چشم تر دارم

شد لبالب دیده از خون دلم | عشق آسان کرد آخر مشکلم
می‌رود پیوسته همپای من نشان | غم بر از من می‌شناسد منزلم
هر که آمد اندکی بر وی فزود | بر نیک [illegible] بر آید دلم
دست بر سر مانده و در دیده آب | خار در پا رفته و پا در گلم

گرچه بر هم کرده دور روزگار | بی‌تکلف تا نخواهی جاهلم
صرف شد بیهوده نقد زندگی | در خیال ماضی و مستقبلم
نه بستم نه خرمنی نه خوشه‌ای | شرمسار برق باشد حاصلم
بحث بر ترسم که از گرداب عشق | موج بری آورد بر ساحلم
بر نیاید هم نفس با دود دوست | تا نه پنداری که از وی غافلم
زلف او بر گردنم بندی نهاد | تا بدین تدبیر سازد عاقلم
راستی از عشق آن دست و دهان | بر هلاک خویشتن مستعجلم
ذوق هستی برد از جان و دلم | زیر تیغش دیده هر کس بسملم
همچنان باز است از بار خواب | دیده حسرت به روی قاتلم
دست او آلوده از خون من است | حق بدست اوست من بر باطلم

دولت روشن آخرم در خون کشید
بخت میمون با تو فال مقبلم

طریق عافیت مسجد عقل عاقبت بینم | بلای عاشقی بنخواست دل از دور دیوانم
بحمدالله بر دم ز دور روی ... می‌بیند | غم عشق آمد و رخساره از خون کرد رنگینم
فلاح ای پارسا از من چه می‌جویی که مجنونم | خراج ای ده خدا از من چه می‌خواهی که مسکینم
غم روی دل آشوبی بغارت برد ایمانم | خم زلف دلارامی شکست آورد بر دینم
نگار سرو بالا از طوفان داد بنیادم | بت آیینه سیما در آتش سوخت آیینم
کلاه سرو ... اشک خندان قمر چهرا | هزارت آفرین کردم نکردی هیچ تحسینم

تو شاه کشور حسنی و من محکوم فرمانت
مرا نامی بس از دور که خدمتکار دربانم

بعهد کودکی دادم دل آغوشت از آن منزل
که شاید روز پیری دامنگیری باز بستانم

وصال قد دلجویت نماید گر دمی شادم
فراق روی نیکویت کند یک عمر غمگینم

مذاقم بی لبت تلخ است ای نمکین شکر آخر
دهن یکبار شیرین کن از آن لبهای نوشینم

رسید آن ترک غارتگر بیاغی بکف خنجر
بهای خونبها را روشن بچشم خویش می‌بینم

عیدست و جان آورده‌ام تا در رهش قربان کنم
قربانی جانان شوم تا عمر جاویدان کنم

در عرصه کاین کاندر او شاهی چنین چوگان زند
شرط وفا باشد که من سر کوی آن چوگان کنم

گر بر دهان و زلف او دستی رسد وقتی مرا
صد زخم را مرهم نهم صد درد را درمان کنم

یک شب مستی بوسه بر آن لب میگون زنم
آن به که از نامحرمان این راز را پنهان کنم

بر ساکنان آستان روزی برافشانم تن
شاید بپای سگان من نیز جان افشان کنم

ویران سرای جسم من گنجی ودیعت داشته
با گنج را پیدا کنم با ترک این ویران کنم

گفتی که عهد دیگران روشن فراموش شد
همانا گو تا با لبت بار دگر پیمان کنم

غلام طلعت آن آفتاب تابانم
که همچو صبح غمش چاک زد گریبانم

فتاده در سر میدان عشق چون گویم
ز هر کنار [illegible] میزنند بچوگانم

بسوخت حاصلم از برق و ساده لوحی بین
که هست تکیه بر آب [illegible] امید بارانم

مگس ز شهد صبوری اگر کند پروانه
که جدا از آن لب نوشین شکر بنشانم

برادران برویدو شفاعتم مکنید
اگر بتیغ کشند و رزند به پیکانم

بدست خویشتنم یار اگر بریزد خون
چنان بود که بتن باز میدهد جانم

هزار بارم اگر بشکند بسختی دل
اگر بنالم از او نادرست پیمانم

من از هلاک تن خویش نیک خرسندم
بدان امید که جان میرسد بجانانم

کدام عید از آن خوبتر بود روشن
که میکنند سر کوی دوست قربانم

کمند گیسوی آن ماه روی سیم اندام
نهاده در ره دلهای عاشقان از دام

سزد که پیش چنین روی باد نوروزی
پراکند لب چون شکوفه بادام

چنین که فتنه بالای تست خاطر خلق
حذر که میکنند از هول بامداد قیام

دو چشم دل سیه کافرت گواهی داد
که فتنه‌ای چو رخت نادر است در اسلام

مرا چو بر سر آتش تو خود نشاندی
بهل که دشمن ناپخته‌ام بخواند خام

قرین دوست کجا رسد از جفای رقیب
خراب باده چه غم دارد از ملامت عام

بیاد من قدحی پر ریز یا پر کن
چو باده نوش کنی با حریف درد آشام

شود نصیب چو خضرم حیات جاویدان
اگر از آن دهنم نوبتی برآید کام

نهاده جان بره دوست و چشمها بره
ببوی آنکه رسد نامه از تو یا پیغام

بچشم آنکه از او گشته شاهدی غایب
تفاوتی نبود صبح عید با شام

در صلاح و سلامت دگر نخواهد کوفت
چو روشن آنکه برسوائیش برآید نام

گر در سر وفای تو شد زندگانیم / بخشد لب تو زندگی جاودانیم

عشق دهان تنگ تو ام راه عقل زد / برداشت شوق پرده ز راز نهانیم

دارد خراب یاد لب می پرست تو / زان بیشتر که رطل می ارغوانیم

گفتی که از دهان منت بوسه بس است / فارغ بهیچ دانیت ای دوست دانیم

با مدعی نشستی و مست از کنار من / برخاستی که بر سر آتش نشانیم

صبر از تو ممکن است کسی را که عشق نیست / من خود درم خریده عشق و جوانیم

وقت است اگر بگوشه چشم عنایتی / رحمت کنی به خستگی و ناتوانیم

ساقی نگفتمت که مرا تاب باده نیست / باری چو میدهی بده از دوستکانیم

روشن بآن رسیده که طوطی حسد برد
در وصف روی دوست بشیرین زبانیم

گر شبی با صنمی دست در آغوش کنم / گر همه هستی خویش است فراموش کنم

زنده چاک اگرم دست اجل جامه جان / سالها خدمت آن سرو قباپوش کنم

دام راه همه چون شد بچه امید دگر / حلقه بندگی زلف تو در گوش کنم

نام رضوان چه بری قصه کوثر چه کنی / باده پیش آر که با یاد کسی نوش کنم

جام کو باده کجا دست که ره توشه جان / ساز کرده قدحی بدرقه هوش کنم

آتشی را که غم افروخته در سینه من / آب انگور مپندار که خاموش کنم

داده ام بوسه چو بر پای نگاری روشن
چه عجب یاد اگر از بیخودی دوش کنم

گرفتم که از جور گردون بجانم / شکایت ازین خصم سرکش چه خوانم

ندارد توانائی سیر گلشن / ز بس ضعف بال و پر ناتوانم

خوشا روزگاری که برقی بسوزد / بیک جلوه خار و خس آشیانم

بجامی اگرچه نگیرند دستم / ببیم آنکه در حلقه میکشانم

از آن دم که در بند سودای عشقم / نه در بند سود و نه فکر زیانم

بنالم گر از دست این جور کیشان / مبادا ز تیر حوادث امانم

نه با من ترا رای پیوند کردن / نه من دل ز مهرت بریدن توانم

بدامی چنان کرده ام خو که باشد / فضای قفس بهتر از گلستانم

سفر تا نکردم من از خویش روشن
ندادند راهی در آن کاروانم

کعبه بودی که دگر پا ننهد در کویم / ترک سر چون که رضای تو بود میگویم

گر نماند مجال قوت رفتار مرا / همچنان در طلبت راه بسر میپویم

تا گرفتی ز کنار من بیچاره کنار / نشناسد چو میان تو کسی از مویم

روزگاریست که ای خسرو خوبان جهان / هندوی خال ترا از دل و جان هندویم

گر ببوئی لب میگون تو یکی بر لب آن / تا قیامت برود آب بقا در جویم

منعم از طره او ناصح فرزانه مکن / که در آنجا دل دیوانه خود میجویم

گفتمش آینه رو با حذر از آهم کن / غافلی گفت همانا ز دل چون رویم

منکه بازستم دستان زده ام دور فلک / رنجه ساعد طفلیست کنون بازویم

با همه شیوه دلی عاقبت آن طرفه غزال
کرد نخجیر عبث از خم گیسویم

هشته بپای دلم رشته از زلف سیاه
روشن آن کودک خوش سیر دل آزارم

کاش هجرت چو میسّر نشد ای دوست تنم
پیش ازین دور چه خواهی ز بر خویشتنم

تا شدم بندهٔ بالای تو ای سرو جوان
بیشتر در سر هوس دیدن سرو چمنم

هرکجا شمع رخت انجمن افروز شود
من سودازده پروانهٔ آن انجمنم

تا چرا اینهمه بر پای تو می ساید سر
رشک می آید از آن گیسوی عنبرشکنم

بوجودت که برآیم ز لحد رقص کنان
بنویسند اگر نام لبت بر کفنم

آنکه صیدی ز کمندش نرمیدست توئی
وانکه از بند تو گردن نکشیدست منم

جان بشکرانه نثار قدمش خواهم کرد
آورد باد اگر بوئی از آن پیرهنم

سخنم گر دل مردم برباید چه عجب
همه چون از خم گیسوی تو باشد سخنم

میرود نام لبش تا بزبانم روشن
کام شیرین کند آنکس که ببوسد دهنم

من همان روز ترک دل شیدا گفتم
که ترا دیدم و از دیدهٔ او بنهفتم

بوی نوروز وصال تو شنیدم ز نسیم
فال شادی زدم و لاله صفت بشکفتم

دوستداران عزیزم بنصیحت گفتند
که وفا با تو نمی باید و من نشنفتم

آفتابی تو و من سایه و ناچارم از آنک
که تو هرجا گذری من ز قفایت افتم

پیش سنبل سخن زلف تو میگفت صبا
او پریشان شد ازین قصه و من آشفتم

تو بیجا لاکی و دلجوئی زیبائی و لطف
طاق و یکتائی و من با همه عیب جفتم

تا یکی زانهمه آویزهٔ گوش تو شود
چه گهرهای گرانمایه که شبها سفتم

دیده ام جلوه که سرو و گل و نسرین بود
با خیال تو شبی گر نفسی می خفتم

تا مگر آورم آنجا دل گمگشته بدست
خاکهای سر کوی تو بمژگان رفتم

غیر ترک می و معشوقه و مطرب روشن
هرچه فرمود نصیحتگر من پذرفتم

منکه صد جام پیاپی ننمودی مستم
نرگس مست تو بی باده ببرد از دستم

جز خیال تو که جان تازه و دل زنده بدوست
نظر از هرچه بپیش نظر آمد بستم

گر دو مستغنیم از باده خیال لب دوست
توبه ام را سبب این بود اگر نشکستم

لله الحمد که از من دل کس خسته نشد
جز رگ چنگ و لب جام که گاهی خستم

هیچگه بی می و معشوق نبودم همه عمر
نفسی گرچه ندیدند حریفی هستم

بود پیوسته پی رهزن دین و دل آن
تا بریدم ز یکی با دگری پیوستم

عشق هر دم چو بکار دگرم میدارد
مدعی در حق من هرچه بگوید هستم

داشت از سبحهٔ صد دانه براهم دامی
بشکستم و از همت پیمانه ز دامش رستم

گشت نامم بوفا در همه آفاق بلند
پیش کوته نظران گرچه بصورت پستم

هیچ نوبت دلم از بند غم آزاد نشد
روشن اینمرتبه چون شد که ازین جو جستم

ما تماشائی روی دلارام بوده ایم
پیوسته مست و سرخوش ازین جام بوده ایم

با یاد روی و موی دلارام خویشتن
فارغ ز صبح و بیخبر از شام بوده‌ایم

نادیده ایم پستهٔ خندان آن نگار
خندان‌تر از شکوفهٔ بادام بوده‌ایم

شاهدپرست و مست و خراباتی و خراب
قلاش و لاابالی و بدنام بوده‌ایم

هرگز نبوده تابع فرمان هیچکس
تا بوده‌ایم خودسر و خودکام بوده‌ایم

از نیستی بعالم هستی کشیده رخت
آواره کان ننگ سرانجام بوده‌ایم

که جامه‌دار کعبه گهی پرده‌ساز دیر
دارای کفر و داور اسلام بوده‌ایم

گر برده‌ایم نام صمد نوبتی بسهو
عمری بعبد عابد اصنام بوده‌ایم

هیچیم و هیچ هست برون از وجود ما
صفریم و در فزایش ارقام بوده‌ایم

گاهی عزیز یوسف زندان و گرگ و چاه
گاهی بشیر و نامه و پیغام بوده‌ایم

فی الجمله پیش آینهٔ قلب پختگان
روشن معین است که ما خام بوده‌ایم

ما دیده وقف سیر جمال تو کرده‌ایم
دل جایگاه خیل خیال تو کرده‌ایم

صبر و قرار و هوش و دل و دین و اختیار
هر شش فدای غنج و دلال تو کرده‌ایم

در پوست از نشاط نگنجم چون سپند
زانکه که دیده باز بخال تو کرده‌ایم

افتاده‌ایم با همه وحشت ز چشم تو
شیریم و روبهی غزال تو کرده‌ایم

سرگشته دل که داشتم با ملال غم
در کاکل تو بسته وبال تو کرده‌ایم

از پای تا بسر همه گوشیم چون صدف
تا فهم نکته‌های مقال تو کرده‌ایم

بازیچه می‌نمایدمان دستگاه شاه
تا جا بر آستان جلال تو کرده‌ایم

حاشا که جا خوریم غم لاغری تن
فربه چو جان ز خوان نوال تو کرده‌ایم

خوناب دیده ما خضر او روشن است
با خویش تا خیال وصال تو کرده‌ایم

مرید پیر مغانم حریف باده و جام
نمی‌خورم غم نان حلال و مال حرام

نماز و روزه چو معرفت ندارد سود
مرا چکار بمعنی شهور و ماه صیام

غلام حضرت عشقم که ساکنان درش
نه شاه بنده شناسند و نه خواجه غلام

براه سیل بهاران یکیست شیب و فراز
بپیش آتش سوزان یکیست پخته و خام

بجان رسیدم از اندیشه‌های باطل عقل
خوش آن دمی که بدیوانگی برآرم نام

پیام دوست بیاور که جان نثار کنم
اگر درود فرستاده است اگر دشنام

چو هست زلف و بناگوش یار در نظرم
نه شکر صبح برم پیش کس نه شکوه شام

بپیش دیدهٔ من خار خشک را ماند
گلی که بی گل روی تو باشدش آرام

درون سینهٔ سیمین نهاد سنگینت
بخلق گشته هویدا چو آفتاب از جام

چو عاشقان زده از ضعف تکیه بر دیوار
نکرده آینه‌ها هر و اندام

سه چیز کرده دلم اختیار از دو جهان
کنار کشت و لب جویبار و شرب مدام

بر این سه چیز اگرم شاهدی مزید کنند
زهی کرامت و آزادگی زهی اکرام

نگر و خدمت شاهی تمام روشن کرد
زمانه در قفس عرش با جلال امام

بسر زند خون موج از چشم ترم
میبرد چون کشتی بی لنگرم

هکرم را آه آتشبار سوخت　　تا چها از دیده آید بر سرم
خرمن انجم نمی سوزد چرا　　گر بگردون جای دارد اخگرم
جز بدیدار عزیزان شاد دیش　　جان اند بکین دل غم پرورم
جوی خون از دیده بستم بر کنار　　رفتی ای سرو روان تا از برم
آرزو دارم که گرداند غبار　　بر سر کوی تو گردون پیکرم
تا گرفتی جای بر بالین من　　شد ز بالین گاه جا نهان بسترم
زان رخ و لب نو تبی کام مده　　منفر ستی تا بکی کمک کرم

بار خش مستغنیم روشن ز خلد
با دانش بی نیاز از کوثرم

نگذارد نفسی چون غم عشقت شادم　　چه غم ار سیل حوادث بکند بنیادم
نه چنان صرصر هجر تو خرابم کردست　　که توان کرد بمعماری وصل آبادم
شدم آزورد بدیوانگی اف زنهر　　که بعشق تو عنان خرد از کف دادم
زان خم زلف گره گیر غلامم بپسند　　که درین سلسله از هر دو جهان آزادم
گاه در دشت جنون چو مجنونم　　گاه در کوه فنا همدم دیر فرهادم
از جفای تو صبر دل و بیداد رقیب　　بیش روزی که بگردون نرسد فریادم
مستوان یافت زان دانه خال لعل رخ　　که بدام غمش تو ز ده چون افتادم
گفته غیر از سخن عشق میاموزش هیچ　　پدر آن روز که بنمود بر استادم
گاه گاهی اگر کوی تو راهی دارد　　دل ازین در نشود صاف اگر یا بادم

روشن آن بوسه که زندانه زدم بر لب شیر
بخدا تا ابد از ... یادم

ز خدا از بر ما دوست بیک کام　　بکام دشمنان ماندیم ناکام
همه چشمیم تا آید که از راه　　همه گوشیم تا آرد که پیغام
بود مویم همه چون خار بر تن　　بیاد سرو بالای گل اندام
نوازش را نبیم گرم سزاوار　　شکر خدا چه کم آخر ز دشنام
ز ادبدم چو بر خرش بیک دو　　ز کف دادم عنان صبر و آرام
ز بس بار غمم بر دل نشسته　　نیارم همرهت بر داشت یک گام
خوشا روزی که در کوی خرابات　　فشانم آستین ز ننگ و ز نام
بدستی گردن مینا گرفته　　بدست دیگرم اندر بود جام
بنوشم جام صافی شام تا صبح　　ببوسم لعل ساقی صبح تا شام

ملامت گو خبر گوئی ندارد
که طشت روشن افتاد از بام

نه همین ای گل خندان ز جفا خار توام　　خار در دیده اغیار ستمکار توام
چاک سازم چو گل از دست غمت جامه جان　　با غبان گر ندهد راه بگلزار توام
بیش پروای کسم یا خبر از خویشتنم　　اینقدر دانم از خود که گرفتار توام
از چه ای آنکه طبیب دل بیمار منی　　سر تیمار منت نیست که بیمار توام
با همه تاب و توان خسته ام از بار غمت　　با همه دانش و دین بسته زنار توام

یوسف مصر جمالی و مرا حیف دریغ | آن بضاعت که توان گشت خریدار توام

بخت برگشته زنم از مژهٔ خونریزت | بی سرانجام تر از طرهٔ طرار توام

تشنهٔ شمشیر تو چندانکه بخون دل آسا | من از آن بیش لبی تشنهٔ دیدار توام

دل روشن بیرا مروز کمگند تش له
مکرش گفته ایدوست که من یار توام

هر که را شاهدی است سیم اندام | چه غم از نقره گر ندارد و جام

آدمی نیست بلکه هست دواب | آنکه بی دوست باشدش آرام

میبرم هر شب التماس صبا | بو که از دوست آردم پیغام

نیست گاه از جراحت دل | هیچکس چون تیغ از خواص و عوام

سوز پروانه شمع داند و بس | حالت بیخودان چه داند خام

کشته در خون نشاند است بنوز | تیغ قاتل تهی نکرده نیام

تا کند سجده پیش قامت او | سرو در بوستان نمود قیام

نونهالی است قامتش که بود | ثمرش سیب و پسته و بادام

گشت آمد چو بر سر خاکم | عجبا للعجب کیف ینام

پیش ما نام ننگ و نام مبر | ننگ دارند عاشقان از نام

روز روشن سیه نپسندیدند
ز هر ناسازو بخت نافرجام

همین نه بی خم زلف توان و تاب ندارم | ز تاب آتش عشقت بدیده آب ندارم

چو یاد آن لب میگون خراب افتادستم | چه غم بجام بلورین اگر شراب ندارم

مرا چو از آتش هجرت کباب شد دل بریان | چه باک بر سر آتش اگر کباب ندارم

تو بی حجاب برائی اگر ببام سحرگه | گمان اینکه برآید آفتاب ندارم

زمانه گر نهدم چون سپند بر سر آتش | رضای ای تو چون باشد اضطراب ندارم

بود ثواب بکیش تو گر شکستن پیمان | بعمر خویش من اندیشهٔ ثواب ندارم

اگر بقول تو باشد گنه وفا و محبت | بدین گنه بقیامت غم از حساب ندارم

بآب شسته ام اوراق خودپرستی روشن
که شیخ شهر بداند که من کتاب ندارم

یاد که رام خویش ای شهر بی شمایل میکنم | باد وداع صبر و هوش و طاقت و دل میکنم

گرامانی باشدم از تیرباران فراق | زیر تیغ خویش را یک روز بسمل میکنم

تا نه بندد ساربان بار محمل بر شتر | راه را از سیل اشک خویشتن گل میکنم

در غم هجران و جان دادن آسان دوستی | بر امید وصل بر خود کار مشکل میکنم

میشمایم خرده بدنامی پرهیز جگ | آبروی بر در شیخ حاصل میکنم

تا مس قلبم باکسیر نظر سازند زر | بر در دردی کشی پخته منزل میکنم

میروم در خلوت خاطر شبی وز لوح دل | نقش ننگ و بد آب دیده زایل میکنم

با رندان ریاضت نقش شهوت دوست را | می کشم یکباره یاد از خویش غافل میکنم

شد سیه روشن بغفلت آخرم طومار عمر
غافلم غافل که چندین فکر باطل میکنم

از دمیدن سبزه مژده میدهد باران　　رهن باده باید کرد خرقهٔ می خماران

از ملامت مستان تا دمی بیاسایند　　ساقیا گرانی کن جرعه بهشیاران

چند ام وفاداری تا بشوم قفا خوردن　　عیب من نمیگوید خواجه با خریداران

در کف صبا دادی زلف کاکل مشکین　　تا چه دشمنی دارد آن پسر بعطاران

بندیان زلفت را همنشین خورشید اند　　هر ز عشق آزادیست رنج این گرفتاران

از کف هوسناکان جام باده میگیرد　　باز خسته میخواهد خاطر هواداران

زلف او بطراری راه پارسایان زد　　چشم او بسیه کرداست روزگار میخواران

خون کشوری خوردند هوش عالمی بردند　　ترک چشم او تا شد دستیار طراران

خط و خال مشکینش هر سه رهزن دین اند

ترک میکند روشن دل ازین سیه کاران

انکه از ما میبرد دل بشیوهٔ رفتار تان　　سوخت جان عالمی از آتش رخسار تان

هست هر تاری ز مویتان ماری از رنگ تتار　　مشک بر دوش ز لها میگذارد بار تان

گرچه گردد مدعی خرسند از آزار من　　میکشم چشم حسود میکشم آزار تان

از متاع حسنتان هر چند ما را بهره نیست　　کم نگردد تا قیامت رونق بازار تان

انگبین از شرم پوشد پرده گرد خویشتن　　چونکه در گفتار آید لعل شکر بار تان

ناوک مژگانتان مجروح دارد عالمی　　کشوری بیمار دارد نرگس بیمار تان

از کمند زلف و تیغ غمزهٔ مردم فریب　　هست خونریزی شعار و دلربائی کار تان

ای همه پیکر بتان سرو قد گلعذار　　گرچه خادم از شما گیتی نسازد خار تان

نازکی

تا امیدش گرچه دارد تیره بختیهای خویش

چشم روشن باد یارب روشن از دیدار تان

ای رهزن هوش و آفت جان　　ای هجر تو درد و وصل درمان

روی تو نشاط نامهٔ دل　　کوی تو نگارخانهٔ جان

خد تو بدیع تر ز لاله　　خط تو لطیف تر ز ریحان

سیب زنخت دل از کفم برد　　تا خود چکند دو نار پستان

بر چشم تو باز گشته چشمش　　نرگس نه عجب که مانده حیران

رویت ز حیا عرق بر آورد　　بر لاله بلی خوش است باران

نه همچو تن تو نرم اطلس　　نه همچو دل تو سخت سندان

از کوی تو گر دیگر شوم دور　　گردون که شود گسسته دوران

روز من از آن شب تاریک　　چشم من از آن شبست گریان

در تاب مشو ز گفتهٔ من　　مه گرچه نکوتر است تابان

این توسنی شتاب بگذار　　بنشین و عتاب و ناز بنشان

گیتی در صبح کو ببندد　　تا روی تو هست شمع ایوان

روشن بجهان نگردد از دوست

بلبل نشود ز گل گریزان

انکه عمری خون دل بود از غمش در جام من　　میشود اکنون که از لعلش بر آید کام من

دوش بزلف کجش در خوابگاه بر بالین　　هر سر مویش عقربی بود بر اندام من

دام شد سبزه و آن طاوس باغ حسن را   بخت بد نگذاشت کافتد خوبی در دام من

آن پری پیکر که قاصد را بگویش شب راه   چشم آن دارم که دارد گوش بر پیغام من

آنکه نقش سرکشان یابند بر گردن نهاد   طبع خامم آرزو دارد که گردد رام من

از لب نوشین او شادم بدشنامی اگر   کام شیرینش نگردد تلخ از دشنام من

ای مسلمانان فغان کان ترک کافرکیش برد   دین من آیین من ایمان من اسلام من

دوستان دستی که خونم بی گنه بر خاک ریخت   بر مراد دشمنان آن ترک خون آشام من

جز بکامش گر روم کامی بعمر خویشتن   خواجه نام آن که بر لب نگذراند نام من

شام من زلف نگار و صبح من دیدار یار   خون گری ای آسمان از رشک صبح و شام من

بردار زلف سیه روشن بتمثال قیامت

طاقت دل تاب تن صبر روان آرام من

از کوه سوی دشت بتا سیل رود چون   در هجر تو از دیده چنان میرود خون

رفتی تو و از خون جگر چشمه چشم   از حسرت بالای تو شد غیرت جیحون

از دل نشود مهر تو یک ذره مرا کم   صد بار شود جور تو را گر افزون

افسون مدم ای ناصح فرزانه محال است   کاندیشه لیلی رود از خاطر مجنون

بس طعنه که بر ماه زد آن روی دلارا   بس خنده که بر سرو زد آن قامت موزون

بس دل که در آن حلقه زلف است گرفتار   تنها دل من نیست بر این سلسله مفتون

آن کشته که خونش تو بدین دست بریزی   تا روز قیامت بود از تیغ تو ممنون

ایمان بلب آمده بدرود که آورد   در کشور دل خیل غم یار شبیخون

روشن ز فراق لب همچون شفق یار

بر رخ رود از دیده مرا اشک شفق گون

ای زلف تو رهزن دل من   چشمت بکرشمه قاتل من

سنگی است دلت که آتش آن   ایام نهفته در دل من

در خاکم اگر کنی نروید   جز مهره مهرت از گل من

یک گره ز زلف وا کن   صد عقده ز کار مشکل من

بی روی تو بر نمیکنم چشم   گر حور بود مقابل من

عشق رخ آتشینت افروخت   صد دوزخ در مفاصل من

من بسته زلف یار و خلقی   آویخته در سلاسل من

زان ابر کرم در این بیابان   شد برق نصیب حاصل من

رفت آنکه بدم آفتاب روشن   پروانه شمع محفل من

امروز ز تیرگی اجل را

ره نیست بسوی منزل من

اگر نه شام فراق است تار زلف بتان   بروزگار بد ما ز چه نیستش پایان

خدا برا ز من ای شهسوار شیرین کار   چه روزگار جفاکار بر متاب عنان

زنند باد حوادث نهال عمر مرا   جدا ز گلشن دیدار خود مخواه خزان

روز وصل بتان احتمال مجرم بود   بشام فرقتشان شوق گشت چون یاران

بجرم دامن وصلش زدن دادم و چرخ   نکات ادنی باداش بجرم با بجزا

ز دیده سیل سرشکم رسیده تا ماهی — ز سینه شعلهٔ آهم گذشته از کیوان
بروز تنگدلی یاد کرده ام سوگند — که دیده بر نکنم جز بروی پرخان
ولی چه سود که بی لعل روح پرور یار — ز جام خضر و ز آب بقا مرا است زیان

بیاد قامت آن سرو دلستان روشن
بود مدام مرا جوی خون ز دیده روان

ای برده گرو روی تو از شمع شبستان — زلفات برخسار تو با تیره شب آن
خورشید فلک چهره بپوشید ز خجلت — تا گشت عیان روی تو از چاک گریبان
از حسرت مرجان لب لعل تو شاداب — خون گشت دل تشنگم و آمد بلبم جان
ترسم رسدم عمر بپایان و نیاری — ای شوخ پریچهره تو یک عهد بپایان
در ظلمت خط گر ای کان ملاحت — آبی رسدم بر لب از آن چشمهٔ حیوان
چون چنگ چه باشد صنما گر بنوازی — این جمع که چون زلف تو هستند پریشان
رخش وجدا از نور سیلاب سرشکم — یکباره شد از یاد جهان قصهٔ طوفان
ای یوسف دل خیره چه پویی پی دیده — هشدار و مشو غافل از آن چاه زنخدان

اندر ره عشق صنما نفس خیالت
پیوسته حکایت کند از یوسف و زندان

پیوسته بران بودم کز من نبرد جانان — او آمد و من رفتم گفتم لغوی آن
سیلاب چو برخیزد دیوار فرو ریزد — اقبال چو پیدا شد ادبار شود پنهان
تا من منم و او او عالم همه زندان است — چون من ز میان رفتم فردوس شود زندان

رنجی که از تو باشد خوشتر بود از راحت — دردی که از تو آید بهتر بود از درمان
در ملت ما شرکست بی معرفتی توحید — در مذهب ما کفرست بی سکشی ایمان
ای ناطقه در کش خامش شو دم در کش — از بار بنه مفرش زین راه گران یکران
لختی بهل این معنی بیهوده مکن دعوی — خفاش بر خورشید هرگز نکند جولان
ما را مگوی هرگز چون سود زیانی هست — کو شاه شود درویش درویش شود سلطان
ای بس که جهان زین پس بی باعث و بی علت — ویرانه کند آباد آباد کند ویران
صباغ صبا هر رنگ هر ساله کند نیرنگ — در پرورش لاله در تربیت ریحان
روشن بر دانشمند دیوان تو سر تا پا — لغوی بود و یاوه هزلی بود و هذیان

بجنبش اگرت بودی اظهار رفو بودی
خر مهره بر لؤلؤ ره ناسره بر مرجان

بتلخی دور از آن لبهای نوشین — رسیده بر لب من جان شیرین
مرا هر شب جدا از ماه رویش — برخ از دیده ریزد عقد پروین
سر از جیب افق بر کرد خورشید — ز خلوت تا برون آمد نگارین
دو چشم نیم مستش آفت هوش — دو زلف سحر بندش رهزن دین
دلم در حلقهٔ زلف سیاهش — چو گنجشکی است در چنگال شاهین
بشادی تا سپارم جان بپایش — دم مردن مرا آمد به بالین
عروس وصل او باشد سزاوار — اگر جان جهان خواهد بکابین
خداوندان نعمت را نباشد — چرا رحمی بدرویشان مسکین

چنانم زد تیغ آن ترک روشن
که جان میرفت و دل میکرد تحسین

بسمل از تیر تو ای صیاد نخجیرست و من | آنکه در خون کرده جا دور از برت تیرست و من
شد ز دست خلق ابر ذروه گردون نفیر | آنکه از جور تو خاموش است تقصیرست و من
چون بکوشش دامن دولت نمی آید بدست | لاجرم در وادی امید تقدیرست و من
با خیال حلقه زلف تو در شبهای هجر | مدعی را گشت این حیرت که زنجیرست و من
تا برد روزی بکویش نامه شوق مرا | شب همه شب تا سحر که آه شبگیرست و من
زدم بیدار ز یک پیمانه می راه هوش | آنکه مست از جلوه ساقی بود پیرست و من
رحمت یزدان بود چون عاصیان را دستگیر | بیش چندان کرد دو عالم جرم و تقصیرست و من
تا کشم در دیده چون خاک در دارای دهر | روزگاری میرود در روشن که تدبیرست و من
شاه روشن رای بکه دربان که در دوران او | گر پریشانی است آن زلف گره گیرست و من
خسته نعل سمندش تارک مهر است و ماه | بسته خم کمندش گردن شیرست و من

بگذرد چون بر زبان من دعای دولتش
مژده یا رب اجابت را که تاثیرست و من

چو سیر در رخ قاتل نمیتوان دیدن | دهد چه فایده در خون خویش غلطیدن
بخورد خونم و نیکش عزیز میدارم | که هست شرط محبت ز دوست رنجیدن
چو بر جمال چنین دیده باز خواهی کرد | نظر [illegible] بود وا کجیت پوشیدن
دریغ آیدم ای لعبت بهشتی روی | ترا بسرو و گل و مهر و ماه سنجیدن

تبسم

تبسم گلم از دست برد و دانستم | که از دهان تو آموخته است خندیدن
برآر کام مرا زان لب که پیش از این نتوان | لب پیاله بپا و لب تو بوسیدن
هلاک دولت دیهای بخت بیدارم | که در کنار تو دارد مجال خوابیدن
نهال قد تو همتای سرو آزاد است | هزار حیف که نتوان از او ثمر چیدن
بسرو و کاج که را التفات خواهد بود | میان باغ چو آئی تو در خرامیدن
ز عشق روی توام نهی میکنند و مرا | بود وظیفه حدیث فضول نشنیدن
چو کفر زلف تو رهزن نه خط باشد | ز دزد عقل و داع دین خویش ترسیدن
ترا مباد ملالت مرا پشیمانی | ز رسم جور و ز آیین مهر ورزیدن
نظر بعیب کسان دوستش ندارد سود | جز اینکه فاش کنی عیب خود و پسندیدن
بکیش اهل حقیقت تفاوتی نکند | میان خویش پرستی و بت پرستیدن

مراد خاطر ادشن رنجب دانی چیست
شبی بدور تو تا بامداد گردیدن

چو عشق پیش تو فرمود سجده آوردن | نداد عشق اجازت مخالفت کردن
بدوستی تو چون رای عقل و عشق یکی است | بحکم این دو به بند تو می نهم گردن
حدیقه ایست جمال تو ای بهشتی روی | که هست تا ابدش احتمال پژمردن
بآب و رنگ لب روح پرورت هرگز | ز آفتاب نباید عقیق پروردن
دل از دهان تو یکبوسه آرزومند است | بهیچ خاطر یاران نشاید آزردن
شود فسرده ز باران اشک من هیهات | بدجله آتش عشقت نخواهد افسردن

بهوی شادی عید وصال و بزم حضور   غم فراق تو تا چند میتوان خوردن

من آزموده ام این در قمار خانهٔ عشق   نشاط باختن افزون ترست از بردن

کسیکه سر ننهد شب بر آستانهٔ دوست   هزار مرتبه بهتر ز خفتنش مردن

بغمزه ریخت و بفتراک بست و روشن رفت

ازو هنوز طمع دل بدست آوردن

چند بتلخی توان خون دلی ریختن   زشت بود زهر را با عسل آمیختن

شیوهٔ ما بندگان خاک شدن در رهست   رسم تو از خاک ما گرد بر انگیختن

جز خم زلفش که این شعبده بازی کند   ماه نداند کسی از رسن آویختن

لازمهٔ عاشقیست سوختن و ساختن   با غم رودی یکی وز همه بگسیختن

بندهٔ مملوک را خواجه چو رحمت کند   میبرد نا سپاس زحمت بگریختن

یار تو روشن گذشت مست و خرابت ز بر   چشم تو در راه او گرم گهر ریختن

شمع تو از باد مرد رخت تر آب برد

خاک چه حاصل دهد بی سبب بیختن

خوبان که هست خون جگرها شرابشان   بس دل که شد بر آتش حسرت کبابشان

آسوده خاطری که دمادم فکارشان   آباد کشوری که تباهی خرابشان

در خون خلق چنگ فرو برده اند و نیست   اندیشه از پرسش روز حسابشان

از بس حدیثشان همه نفرتست و کفر   گوئی سرشته شیرهٔ جان با عتابشان

طاوس باغ حسن و جمالند و روز من   دارد سیاه زلف چو پر غرابشان

دلا رفتی

این خسروان ملک ملاحت که هیچگه   ممکن نشد که بوسه زنم بر رکابشان

آید شبی که بینمشان در سرای خویش   در سر خمار باده و در دیده خوابشان

روشن خیال بیهده بستی که بسته ام   دل در شکنج طرهٔ پر پیچ و تابشان

در شهر کو سری که ندارد هوایشان

در دهر کو دلی که نباشد خرابشان

دلا رفتی بکوی دوست بی من   برو خون منت بادا بگردن

تو ای این جلوه گر در دیده من   ستم آورده این دست بدامن

ز تابش کدامین کوکبست این   که شد چشم بدیدار تو روشن

ازین غربت که با من گشته از دوست   جهان بگر مرا گر دیده دشمن

تعالی الله زهی فرخنده بختی   که از رویت سرایم گشت گلشن

چه نسبتها که از زنجیر زلفش   دل دیوانه ام دارد بگردن

اگر بت چون تو زیبا روی بودی   پرستش کی نمی گشتی برهمن

نمی گفتم که آن خورشید تابان   مرا یک روز می تابد بروزن

سرای من که را تا باور افتد   کزان حور بهشتی شد مزین

چه غم گر میزند دشمن ببرم   که من دارم ز سوی دوست جوشن

نگار از درد ما کردندش آگاه   که داد داد غمخوان اینگونه شیون

تو نور دیدهٔ مائی چه بودی

که بودت دیدهٔ روشن نشیمن

در قمار عاشقی باید دلا جان باختن ‌ ‌ ‌ هرچه آنرا دوست داری ابتدا آن باختن

روز عید وصل جانان چیست دانی شرط عشق ‌ ‌ ‌ جسم و جان ایثار کردن دین و ایمان باختن

آشکارا در سر میدان جانبازان درآی ‌ ‌ ‌ چند از بیم رقیبان عشق پنهان باختن

خوی حیوانی بهل ای طایر قدس آشیان ‌ ‌ ‌ چند بهر مرغزاری باغ رضوان باختن

دامن انسان کامل گیر با اهرمن ‌ ‌ ‌ تا بکی نرد هوس ای نفس نادان باختن

نیک مردا دل یکی میباید و دلدار یک ‌ ‌ ‌ عشق نتوان با خیالات پریشان باختن

عاشقانرا پیشه جان در پای جانان دادنست ‌ ‌ ‌ بندگانرا شیوه سر در راه سلطان باختن

در سر سودای کفر زلف آن زیبا صنم ‌ ‌ ‌ سهل باشد نقد ایمان دادن و جان باختن

دیدمش تا حلقهای زلف برگرد زنخ ‌ ‌ ‌ خاطری دارم اسیر گوی و چوگان باختن

هست روشن گر هوای رستن از بند غمت
جان بشادی بایدت در راه جانان باختن

روزگاری شد که مهجورم ز یار خویشتن ‌ ‌ ‌ دور گردون کرده دورم از دیار خویشتن

هر دم هر دم براهی میخود از دنبال دل ‌ ‌ ‌ داده ام یکباره از کف اختیار خویشتن

پیش از اینم حیرتی در کار عمرو زید بود ‌ ‌ ‌ هستم اینک بیش از آن حیران کار خویشتن

تا بدام زلف خوبان بسته ام دل کرده ام ‌ ‌ ‌ از شب یلدا سیه‌تر روزگار خویشتن

هرکسی را دل شکار دام گیسوی کسیست ‌ ‌ ‌ ما و فتراک سر زلف نگار خویشتن

دیگرانرا گر هوای گل بگلشن میبرد ‌ ‌ ‌ روی ما و خاکپای گلعذار خویشتن

چون کمر تا گیرم آن موی میان را در کنار ‌ ‌ ‌ کاش میرفتم زمانی از کنار خویشتن

تا زلف

تا زلف دوست ماند اندکی احوال من ‌ ‌ ‌ همره باد صبا کردم قرار خویشتن

با خیال او بروی خویش هر شب تا سحر
روشن است و دیدهٔ اختر شمار خویشتن

رغبت کند چو دوست بتیغ جفا زدن ‌ ‌ ‌ ما را وظیفه نیست بجز مرحبا زدن

سر بشکند بعنف اگر خواجه بنده را ‌ ‌ ‌ حرفی درشت نیست ز چون و چرا زدن

هیچست آن دهان و نشاید بحکم عقل ‌ ‌ ‌ جائیکه هیچ نیست دم از مدعا زدن

گفتم چو دف نه حلقه بگوش تو ام گفت ‌ ‌ ‌ دف را نواختن نتوان بی قفا زدن

زینسان که روی سرخ مرا کرده است زرد ‌ ‌ ‌ این عشق را رواست دم از کیمیا زدن

شوخی که هست مشرب مدامش مدام کام ‌ ‌ ‌ جامی زیان چه داردش از دست ما زدن

ما را چو هست لخت دل و پارهٔ جگر ‌ ‌ ‌ یک روز لازم است سگش را صلا زدن

تا چند این تطاول و بیداد و جور و کین ‌ ‌ ‌ گامی دو میتوان بطریق وفا زدن

برداشتن سر از قدم دلستان بجور
روشن بیخت خویش بود پشت پا زدن

رسید تیغ بکف شوخ تختیاری من ‌ ‌ ‌ اگر بخون کشدم کرده بخت یاری من

بکش بتیغ جفایم خدایرا مپسند ‌ ‌ ‌ که خصم خنده زند بر امیدواری من

طمع زیاری یارم نگار رحم نکرد ‌ ‌ ‌ چو رفت از پی او دل به بیقراری من

تو و تجبر و آیین بی‌نیازی تو ‌ ‌ ‌ من و تظلم و قانون خاکساری من

بدرگهت ز خطاهای رفته عذر آرم نیست ‌ ‌ ‌ مگر که لطف تو بخشد به شرمساری من

هزار بادیه بردم بدوست ایغم یار | ببین که تا بچه حدست بردباری من
بکن جفا بمن ای چرخ هرچه بتوانی | کنون که دوست پسندید جملات خواری من
بشیخ شهر بگو از زبان من روشن | که چند طعنه زنی بر سیاه کاری من

بکی بچشم بصیرت ببین برحمت حق
بزهد خویش مبین و بیاد خواری من

بشی چون ماه عالمتاب با خورشید لبخندان | بتاب از شرق رحمت مرا بر روزن زندان
کنون ای میوهٔ شیرین که می چینند یکروزت | چه میبودی اگر بودی بکام آرزومندان
دلا کی می شود این تیره روزی در جهان روزی | نمیدیدی اگر بر منظر خورشید ما تندان
کهی بر زنندم تیغ و که بر دیده پیکانم | چه تحفه‌ها که باید بردن از این بیت پیوندان
مرا زین بعد کیها رنج بی اندازه شد حاصل | کریمی کو که آزادم کند از این خداوندان
بمصر عشق اندر شو شگفتیها تماشا کن | ببین نام پدر رفته است چون از یاد فرزندان
مزن بیهوده ای دل حلقه بر در می پرستان را | که با غمدیدگان الفت نمیگیرند خرسندان
ز ترحسن لیلی بخبر بیچاره مجنون را | ملامت میکنند آوخ ازین نادان خردمندان
دلم از خانقاه و صحبت صوفی بتنگ آمد | خوشا روزیکه در کوی مغان بودیم با رندان

ندیدم حاصلی روشن بغیر از تلخ کامیها
چو در دل کاشتم تخم تمنای شکر خندان

شکاری را که لایق نیست بستن | خطا باشد بتیر غمزه خستن
هلاکم کن بهر صورت که خواهی | بغیر از رشتهٔ الفت گسستن

چو زد ابر بهاری خیمه در باغ | بود بیهوده در خلوت نشستن
دلی از من بگویش گشت بیتاب | حریفان همتی در باز جستن
نه آن دام است زلف خوبرویان | که زو باشد مرا امکان رستن
نه مینی چون مصحف در آبگینه | بسندانش روا باشد شکستن

تبسم غنچه از لعل تو آموخت
سحاب از دیدهٔ روشن گریستن

شیرین پرآمده از قدرت بیچون | بیرون صفت حسن تو از چند و چه و چون
با خنجر خونریز مژه چشم تو آورد | اینگونه که بر قلب من خسته شبیخون
هم است که آشفته تر از طرهٔ لیلی | از خانه کشم رخت بکاشانهٔ مجنون
عشق بر سیمین تو ای سرو سرافراز | کرده است مرا غیرت زر گونه گلگون
سندان دلی و در تو نگیرد دم سردم | سندان نتوان کرد ملین نرم بافسون
در کورهٔ هجران تن من گر بگدازند | از بوتهٔ جانم نرود مهر تو بیرون
زاندیشهٔ سرو قد و بالای بلندت | گردیده مرا طبع چو بالای تو موزون
از عشق جمال تو نگارا عجبی نیست | از دیدهٔ صاحب نظران گر برود خون

روشن نتواند صفت روی تو کردن
گر دانش او هست بی حسن تو افزون

کمند زلف تو بربافت دست طراران | فریب چشم تو بربود خواب بیداران
دلی ز حلقهٔ زلفت گذشت نتوانند | چو از صراط بروز جزا گنهکاران

نشسته است بران روی تابناک عرق / چنانکه بر گل سوری ز ترشح باران

ز گریه‌های منش لب ز خنده لبریز است / خوش است ز ترشح ابر است وقت میخواران

ازان شراب که شورش هنوز در سر ماست / چه غبنها که بود بر روان هشیاران

لطافت گل سوری ز عندلیبان پرس / حدیث لاله رخان بشنو از گرفتاران

غرور حسن ببازار برد یوسف را / اگرچه گشت غمش قیمت خریداران

بکش به نیل ملامت لباس تقوی را / چو رخت میبری ای دل بکوی خماران

چو دست میدهدم زلف دلستان روشن
نمی‌نهم پس ازین پا بکوی عطاران

کجست دانی همدم این جان غم فرسای من / این دل بیهوده نالان چشم خونپالای من

آنکه گفتی با سپاهان گنج از در ماست داد / گنج ایمان مرا بر باد از دورهای من

داشت اندک رونقی بازارم از کالای این / رفته رفته کرد یغما راهزن کالای من

کافرم گر کافری بر مسلمی دارد روا / آنچه بر من میرود از نفس بی‌پروای من

همت پاکان مگر زین چاه بیرونم کشد / ورنه خواهد بود تا باشد بدوزخ جای من

مانده‌ام چون خر بگل در زیر بار معصیت / رحمت حق گر نگیرد دست من پس وای من

چند پنهان دارم از مردم سیه‌کاری خویش
هست روشن چون گواه حال من سیمای من

گران ساقی دهد جامی ترا در بزم میخواران / ملامت کو [illegible] ای دل خود الفت کن بهشیاران

تو شبها خفته در خواب و نمی مست صهبائی / چه میدانی درازی شب اندوه بیداران

وداع دین و دل کردم چو دیدم زلف شبرنگت / که تا آسوده خاطر گشته رستم از تشویش طراران

ز احوال دلم در زلف جانان آگهی دارد / جراحت دیده کافتد رهش در کوی عطاران

خدا را ای بجه فرمای اجل گامی ببالینم / ازین بیشم مکن شرمنده از روی پرستاران

بلب مهر خموشی بیش ازان زان دارم / که حال دل نیارم گفت الا با گرفتاران

من آن بیچاره دهقانم که در عالم زبی‌برگی / ندیده رحمت گلچین نبرده منت باران

منم آن بی‌بها بنده که دارد شرمسار بها / هم از محرومی خواجه هم از روی خریداران

کنی اندیشه زلف و خط و خال بتان تا کی
بیابان رفت روشن روزگارت با سیه‌کاران

مردم شکار ای بت ابرو کمان من / مشتاق ناوکی است ز شست تو جان من

جانا بخاکپای تو یعنی بآب خضر / کاتش فکند هجر تو در استخوان من

بودم گمان که هست وفائی و [illegible] / دردا که رفته رفته یقین شد گمان من

خواهی بمهر آمده خواهی بخشم و کین / چشمی فکن بدیده اختر فشان من

درد و بلا و رنج مبادت از آنکه تو / جسم منی و جان منی و جهان من

انگشت می‌گزم همه از جوشش مگس / چون بگذرد حدیث لبت بر زبان من

زانگه که رفت بر لب من از لبت سخن / شکر فروش رشک برد بر دهان من

بال و پر تفرج باغم نماند کاش / برقی بجلوه آید در آشیان من

گردی قفای محملی افتاده بود و غیر / غافل ازان ز قافله جستی نشان من

غافل چو برق از رم آن یار تند خو / بگذشت و سوخت خرمن تاب و توان من

روشن بروزگار وفائی نبوده است
با بوده است و گشته اندر زمان من

نخواهی گر دل از مردم ربودن   نمی‌باید رخ زیبا نمودن
تو با آن موی مشکین بی‌نیازی   ز رنگ سوده بر اندام سودن
من و جان در سر عهد تو کردن   تو و در بی‌وفائیها فزودن
نه بتوانم گرفتن آستینت   نه در آن آستان یک شب غنودن
نکوئی کن که هر تخمی که کشتی   نخواهی غیر از آن چیزی درودن
مرا خود بیدلی صد بار خوشتر   بود تا صحبت بی دلدار بودن
غنیمت دان اگر شیرین اگر تلخ   حکایتها ز لب گوشش شنودن
بمی زنگ غم از آئینهٔ دل   بروی سبزه میباید زدودن

سر عیب نه زار روشن بپوشان
چو در بر محتسب خواهی گشودن

همرهان رفتند و ما ماندیم در هجرانشان   مشکل افتد بعد ازین در دست ما دامانشان
گرچه از ما و وفای ما نمی‌آرند یاد   شاد باد از کارشان باد اسلامت جانشان
تا کجا این کاروان و کاروان سالار را   شمع خواهد داشت همره طلعت تابانشان
عاشقان در وادی عشق تو ره گم کرده‌اند   گوش‌ها باز است بر راه جرس جنبانشان
دردمندان تو محتاج مسیحا نیستند   هست جان در [illegible] لب پر روحت درمانشان
جای دلهای پریشان طرهٔ مشکین تست   همچو کاکل پیش ازین هستند سرگردانشان

مهوشان چابک سوار استند در میدان حسن   من کیم سرگشته گوئی در خم چوگانشان
غیر کالای محبت از متاع دلبری   مشتری را هر چه باید هست در دکانشان
ساعد سیمینشان سر پنجه پر هنر تافت   آزمودم بر نیاید شیشه با سندانشان
گلبنستان این صنوبر قامتان در جیب لالان   عندلیبان دستان زنانند در بستانشان

با همه وارستگی روشن اسیرم کرده‌اند
زلف چوگان سازشان گیسوی مشک افشانشان

از باغ بهشت آمد این نفحهٔ مشکین بو   در دست صبا یا داد آن غالیه مو گیسو
نظاره کیان بستند از دیدن مه دیده   تا بر لب بام آمد آن ماه هلال ابرو
در وصف نمی‌آید آن موی میان ای دل   پیچید نمی‌باید عمری به سر یک مو
شمشاد نمی‌روید چون قامت او موزون   خورشید نمی‌تابد چون طلعت او نیکو
هندو بچه نشنیدم جز خال سیه رنگش   کز سر رود و بالا بر ماه زند پهلو
دل بردن چشمش را جان دادن لعلش را   من معجزه میدانم این مدعیان جادو
در خم شود از ساغر مل با لب میگونش   از بار فرو ریزد گل پیش جمال او
گرد آنچه بمن غمزش با عود نکرد آتش   دید آنچه دل از زلفش چوگان نکند با گو
شاید نتواند کس همراهی او کشتن   آن به که بود خونریز آن به که بود بدخو
ای کاش سخن گوید تا دم نزند طوطی   یا سوی قفا چند تا رم نکند آهو
از دست نگارینش وز ساعد سیمینش   هم رنجه شود پنجه هم خسته شود بازو
یک لحظه بنا شاید از راه تو دیدن   خورشید چو من گوئی افتاده چرا از کو

یکدل همه عالم در دست کسی نگذاشت
آن زلف سیه روشن فریاد از آن هندو

بر دو تا دین و دل از من هر سو — نهاده دامی آن زنار گیسو
سمن سیمای سیم اندام بالا — پری پیکر نگاری عنبرین بو
نهال قامتش رای فلاطون — میان نازکش فکر ارسطو
حکایت از لب و دندان و خطش — کند فیروزه و یاقوت و لولو
رقم دارد بخون نرگس و ناچک — ز خط عنبرینش خال هندو
تماشا کن بزیر زلف رویش — ندیدی مشتری گر در ترازو
بلای دین و دل از تیر مژگان — هلاک جان و تن از تیغ ابرو
بقد سروی ولی سرو خرامان — برخ ماهی ولی ماه سخن گو
مریض لعل جانبخش تو عیسی — اسیر نرگس مست تو جادو
سهیلی چون تو نی در طاق مینا — نهالی چون تو نی در باغ مینو

سواد زلف تو چون لجه روشن
پریشان کار او چون کاکل تو

دهد می در دل مینا چنان ضو — که اختر در شب تاریک پرتو
شکر خیزد ز اصفاهان نه از مصر — بپرس این نکته شیرین ز خسرو
حجاب تن ز روی جان برانداز — مجرد سوی اقلیم بقا شو
تو سلطان نکو یانی و هستند — مه و مهرت گدایان قلمرو

بزیبائی چو خورشیدی و دائم — غم روی تو ما را چون مه نو
فروغی بیش مه را با تو نبود — چراغ آنجا که خورشید است پرتو
اگر گویم که برگشتم ز مهرت — حدیث مردم دیوانه مشنو
مرا تا دید با آن سرو بالا — فرو شد دیده بدخواه در گو
بکوی او مرا دل در کشاکش — رقیب دیو سیرت در دوا رو
درون پرده شب خاکیان را — نبخشد آفتاب آسمان ضو
نیرزد بولای شاه روشن — هزاران خرمن طاعت بیک جو

امیر المومنین حیدر که گردون
بامر اوست دایم در تک و دو

رفتی و همچنان بامید وفای تو — مسکین دلم نهاده سر اندر قفای تو
یارب چه منظری تو که در کعبه و کنشت — هر جا که بنگرم همه بینم لقای تو
باید در خیال به بندم بروی دل — تا دیگری وطن نکند در سرای تو
هر بامداد در دل مردم غم کسی است — هرگز نبوده در سر من جز هوای تو
افتاده هر کسی بگمانی ز کشتنم — تا خود ز قتل من چه بود مدعای تو
یغمای صبر و طاقت و تاراج دین و دل — کردند زلف و خال و خط دلربای تو
از آمدن بکوی تو شد مانع رقیب — او را بروز من بنشاند خدای تو
ای دل بحکمت که مده دامنش ز دست — دادی و داد شحنه هجرش سزای تو
مسکین دلم دو نیم بود هر که آورد — بوی صبا ز حلقه زلف دوتای تو

برخیزو ورد سر برای عقل از سرم | زیرا که عشق آمد و بگرفت جای تو
بادم حرام بادک نازت اگر کنم | با پادشه حکایت جور و جفای تو
شیر خدا و صهر نبی مرتضی که هست | جاروب درگهش مژه جان گرای تو

روشن شها بحشر چو برخیزد از لحد
بازات چشم او بامید عطای تو

شوخی که میزند ره دلها جمال او | چون روی خویش روز مرا کرده خال او
دارد پری نهفته رخ از شرم در حجاب | آنجا که پرده باز کنند از جمال او
او را نمیرود بزبان نام ما ولی | ما را نمیرود ز دل جز خیال او
هجران او روا است اگر خورد خون من | تشنا چشم چو قیمت روز وصال او
شادم نمیکند چو لب روح پرورش | ناچار خو گرفته دلم با ملال او
ای تشنگان بادیهٔ عشق همتی | باشد که تر کنیم لبی از زلال او
چشمان مست او دو غزالند شیرگیر | کس جان نمیبرد ز فریب غزال او
جان داد بسمل تو بحالی که سنگ را | دل می بسوخت با همه سختی بحال او
هر کی که از بر تو بما آورد پیام | فیروز باد بخت و فرخنده فال او
آن هیزا که می بصفا در پیاله ریخت | بهتر بود ز ساغر زرین سفال او
رقم که نامه بدهم باکبوتری | نابسته خسته قصه من کرد بال او

زلفش کشیده بار دل عالمی بدوش
روشن ببین چه مایه بود احتمال او

مرا از عشق او سودی جز این کو | که کردم دین و دنیا در سر او
بیاد قامت آن سرو دلجو | بدامن بسته‌ام از دیده صد جو
غلام سرو آزادم که دارد | هوای قامت آن سرو دلجو
بتی شیرین زبان و تلخ گفتار | نگاری سست عهد و سخت بازو
قدم از سر کنم با ناتوانی | روم چون از قفای دل در آن کو
بجز حرف وفا از دفتر دل | فرو شستم حدیث کهنه و نو
گرفتاران زنجیر محبت | نمیدانند از بدبین و بدگو
بنالد از غم لیلی چو مجنون | خردمندان نمیگیرند آهو
ز جام مدعی و ز ساغر دوست | عسل زهر است و حنظل نوشدارو

ز دست آن سپاهی ترک روشن
نشاید بردنش شاه برغو

نو بهار است و چمن برده ز فردوس گرو | باور از من اگرت نیست ز بلبل بشنو
تختگاه چمن و چتر گل و خیمهٔ ابر | داستان میکند از سلطنت کیخسرو
دایهٔ ابر بدلجوئی اطفال نبات | هست آسیمه سر و اشک فشان در تگ و دو
سال نو گشت و بسیم نیست حریفان حکیم | نشناسند اگر خرقه پارینه گرو
روزه میکرد دنیا طاعت و پرهیز طلب | رمضان رفت کنون روز نو و روزی نو
هر که امروز درا بمزرعه تخمی نفشاند | جز پشیمانی و حسرت چه برد وقت درو
مست از دولت نوروز براکند مکوی | غم از پای ننداخته آسوده مشو

پیشتر زانکه قضا از تو بپردازد جای | بسلامت ره اقلیم بقا گیر و برو
روزی هر که حوالت شده بر عالم پیر | پیش او خشک و تر خرمن هستی بدو جو

با فروغ می دیرینهٔ صافی روشن
مدد ساغر خورشید فروزان پرتو

هر سو نی ستاده بامید بند او | تا خود که را اسیر نماید کمند او
شمشاد و سرو و سوری و سنبل باتفاق | هستند همچنانکه منم مستمند او
مه طلعتی که در سر میدان دلبری | خورشید سوده روی بنعل سمند او
گردید هر که در خم چوگان او اسیر | چون گوی میسر و بضرورت گزند او
وقتی خبر شدم که دلم را ربوده بود | آهوی چشم دل شکر چشم بند او
دانم که میدهد رطب اما نمیرسد | دست هوس بدامن نخل بلند او
با آنهمه حلاوت و شیرینی انگبین | غیرت برد بگرمی بازار قند او
دامن زند بر آتش پرویز کوهکن | شکر فشان شود چو لب نوشخند او
دردش نمیکند اثر چشم بد که هست | هر گوشهٔ دلی بارادت سپند او
بیچاره کو نمیرود از درمان بسوی دوست | آنرا که روزگار کند دردمند او
ناصح بترک عاشقیم پند میدهد | ابله کسیکه هست خریدار پند او
دستم نمیرسد بمتاعی بغیر جان | وان نیز تا درات که افتد پسند او

بلبل اسیر گل شد و قمری هلاک سرو
افتاده است خاطر روشن به بند او

[illegible]

پیش ازین بود ز سالوس بآب آلوده | دامن زاهد و اینک بشراب آلوده
جام زرین ز دل خم چو برآید گوئی | گهر بانیت یاقوت مذاب آلوده
دور ماند از حرم قرب از آن دیو رجیم | که نشد لوح جبینش بتراب آلوده
هفته‌ئی رفت که شب کرده به بیداری روز | دیدهٔ نرگس از آن آمده خواب آلوده
گرچه جای غم او در دل ویران منست | دست در خون من این خانه خراب آلوده
عرق آلوده رخش هر که به بیند گوید | لاله برگی است که باشد بگلاب آلوده
بر بیاض رخ او نقطهٔ خال سیهش | کنتی بود بدیوان ثواب آلوده
خم زلف و خط سبزش بچه ماند دانی | حالت شب که با عهد شباب آلوده
دام راه دل صاحب نظران است مگر | خویش را شعر تو در شعر شهاب آلوده
آن سخن پرور فرزانه که بکر سخنش | پای تا سر همه در گوهر ناب آلوده

بجز آن بادهٔ دیرینهٔ صافی روشن
آتشی کس نشنیده است بآب آلوده

باز بر رخ طرهٔ عنبر فشان انداخته | بر سر خورشید از شب سایبان انداخته
آتشین رخسار من تا کرده از رخ پرده باز | از فروغ چهره آتش در جهان انداخته
می زده از خانه برده رخت اندر گلستان | گلستان را آتش غیرت بجان انداخته
هیچ دیدی حالت میخواره در پایان می | گردش چشمش مرا زانسان چنان انداخته
تا بدستان عالمی را بیدل و مجنون کند | داستان حسن لیلی در میان انداخته
باکه شاید گفتن این معنی که آن آرام جان | خویشتن پنهان و ما را در زبان انداخته

[illegible]

دره باد صبا تا زلف مشکین کرده باز ‌ ‌ ‌ نافهٔ چین کاروان در کاروان انداخته

جو بها از دیده راندم تا بکام دل کنون ‌ ‌ ‌ بر سر من سایهٔ آن سرو روان انداخته

چشم روشن با خیال دوستان شبها بخواب

خویش را چند زری در اصفهان انداخته

بجای شمع نشیمن چو کرد جانانه ‌ ‌ ‌ کدام کس که نگشتش فدا چو پروانه

چو دید ساده ز هر نقش سقف و دیوارش ‌ ‌ ‌ بخلوت دلم آمد نشست شاهانه

نمود خال بناگوش و صبر و هوشم برد ‌ ‌ ‌ بخندد سنبله دهقان ز رنج تا دانه

که دید سلسلهٔ موی مشکبویش را ‌ ‌ ‌ که کودکان نزدندش قفا چو دیوانه

خراب کردهٔ آن گنج خانگی ما نیم ‌ ‌ ‌ ولی چه سود که بی گنج ماند ویرانه

ز من مپرس که بی ما چگونه چونی ‌ ‌ ‌ که آشنای تو از خویش هست بیگانه

نمود خاطر مجموع ما پراکنده ‌ ‌ ‌ چو گشت با سر زلف تو آشنا شانه

مکن مضایقه از بوسه چون میم دادی ‌ ‌ ‌ که نقل میدهد آنکس که داد پیمانه

بعید بود لبم را وظیفه ز لبت ‌ ‌ ‌ بتا وظیفهٔ امسال میدهی یا نه

ترا که مفتی شهری گواه میگیرم ‌ ‌ ‌ که هست خرقهٔ من رهن می بمیخانه

ازین غلط که تو روشن فسانه میخوانی

عجب که گوش ندارد کست بافسانه

بمحمل ماه من ماوا گرفته ‌ ‌ ‌ ز خلوت جانب صحرا گرفته

ره صد کاروان دل از قفایش ‌ ‌ ‌ ره صحرا نه خود تنها گرفته

عماری کش وی همره نباشد ‌ ‌ ‌ که کار عاشقان بالا گرفته

بجولانگاه خوبی توسن او ‌ ‌ ‌ سر خورشید را در پا گرفته

ربوده دین خلقی کفر زلفش ‌ ‌ ‌ نه تنها دل ز دست ما گرفته

ز رشک خال او بر چهرهٔ او ‌ ‌ ‌ در آتش اختر من جا گرفته

ز بزم عشرتش جامیست خورشید ‌ ‌ ‌ که طرار فلک بالا گرفته

مگر از سوز ما کردندش آگاه ‌ ‌ ‌ که آتش در دل مینا گرفته

ز اشکم دیده دریا گشت و روشن

چه گوهرها ازان دریا گرفته

نرگس که راه عالمی زلفش بطراری زده ‌ ‌ ‌ خونم بمستی ریخته راهم بهشیاری زده

اول بچشم زهر کین کرده بجای انگبین ‌ ‌ ‌ آنگاه بالا آستین بهر پرستاری زده

در پای آن پیمان گسل سر داده سامان سپند جان ‌ ‌ ‌ از دست آن سنگدل ساغر بدشواری زده

بی نوبهار عارضش از سیل اشک لاله گون ‌ ‌ ‌ ای بس که چشم خنده‌ها بر ابر آذاری زده

سی و دو لولو ریخته در حقهٔ شنگرف گون ‌ ‌ ‌ قفلی بجادوئی بران از خط زنگاری زده

یک چمن زلفش و دل چو پنهانی ز من ‌ ‌ ‌ بس سنبل تر یافته بر مشک تاتاری زده

می آمد از کوی مغان افتان و خیزان کفرزبان ‌ ‌ ‌ زان باده چون ارغوان جامی دو بیداری زده

بیدار زلف چون شبش گردی بسیمین غبغبش ‌ ‌ ‌ بر گوش بخت بلبش کلبانگ بیداری زده

در دیده آب عاشقی در سینه تاب عاشقی ‌ ‌ ‌ جسته کتاب عاشقی فال گرفتاری زده

رندانه کرده رهن می هم سبحه هم زنار را ‌ ‌ ‌ بر بام آزادی شده کوس سبکباری زده

گویند غمازان نهان مست روش ها دهان
آخر کجا ای بلهان او لاف هشیاری زده

تا از بر من رفت چو آهوی رمیده | خون شد دل و یکباره فرو ریخت ز دیده
چون تیر جوا رست من آن تازه جوان رفت | شد همچو کمان پشت من پیر خمیده
دارد سر آزادی دلها خط مشکین | از لاله سیراب هنوزش ندمیده
این با که توان گفت که بردند بیغما | ترکان قوی پنجه بکالا رسیده
با شاهد مطلب نکند دست در آغوش | مشتاق حرم رنج بیابان نکشیده
بر خاک هران تخم امیدی که فشاندم | شد جلوه که برق همان تا درویده
افسانه بطفلی یتیم شهره شهر است | از خانه برون طفل یتیمم ندویده
آمد بمن آن ار ستم دوست که دشمن | میرفت ز بالین من انگشت گزیده
ای دوست اگر بر سر من تیغ ببارد | پایم نشود از سر کوی تو بریده
دی چاک گریبان تو دیدست که امروز | گل میرود از باغ برون جامه دریده
دارد سر هم چشمی چشمان تو نرگس | پیداست که هیچش نبود آب بدیده

ای سرو چمان بی چمن کوی تو روشن
چون برگ خزان دیده بکنجی است خزیده

چندین هزار دل بکف باد داده | در راه باد تا خم گیسو کشاده
خصم آن جگر نداشت که با ما کند نبرد | او را بعادت تو دل کوش داده
تیر نگهها نمودی و مسکین دلم هنوز | دارد کمان آنکه ز ترکش پیاده

اینطرفه تر که از لب میگون و چشم مست | هم خصم میفروشی و هم مست باده
در گل نشست تا کمر از شرم قامتت | دیگر بپای سرو چرا ایستاده
تا پرده باز کرده از روی آتشین | بس داغها که بر دل مردم نهاده
گفتی که نیستم خلف ماه و آفتاب | ای روشنی دیده من از که زاده
صاحبدلی نمانده تو تا با کمند زلف | در فکر صید کردن دلها فتاده
با عقل بینی تو حریف نبرد عشق | او مرد صد سوار و تو مسکین پیاده

ای زلف دوست خاطر روشن نگار تست
بر گردن دلش تو معنبر قلاده

چون پرده صبا برداشت از چهره جانانه | خلوت که جان من گردید پریخانه
تا خانه شود روشن برخیز و بزن آتش | آتش زنه وار ای دل یکباره بکاشانه
چون هیچکس آگه نیست از واقعه فردا | امروز کرامت کن ساقی دو سه پیمانه
از محتسب این شهر ما را نبود باکی | او عاقل و فرزانه ما بیخود و دیوانه
ای سیل سرشک از بیخ بنیاد مرا برکن | کان گنج نمیگنجد الا که بویرانه
تا دل بردم صوفی باره زندم زاهد | آن میدمد افسونم این میکند افسانه
من بیک چو می بینم غیر از تو نمیجویند | نه معتکف مسجد نه ساکن میخانه
قندیل و چراغی هست در دیر و حرم لیکن | جز شعله نمی بیند پر سوخته پروانه
رندان خراباتی خوانند نکو خویشم | از خویشتنم کردند آخر و زکه بیگانه
ترسم ببرد صرفه این گریه که زاهد را | سبحه چو دو میزان با خنده مستانه

خال سیهت آتش در خرمن صبرم زد | بی بهره تو از خرمن محروم من از دآ

این بیخردان روشن بیفایده میگویند
احوال دل مجنون با مردم فرزانه

خورشید ز جمال تو ای ماه پارهٔ | از خوی آتشین تو دوزخ شرارهٔ
ما عاشقان خانه بدوشیم عاقلان | ما را نخوانده اند مگر هیچکارهٔ
از خود نرفته ایم و بپایان رسیدهٔ | ای چشم مست یار درین کار چارهٔ
دیوانه وار گل ز تماشای روی تو | آمد بشهر و داشت گریبان پارهٔ
من خیره در جمالش و دل محو خال او | من آفتاب می نگرم دل ستارهٔ
یکبوسه داد لذرخ و یکبوسه از لبم | جسم فسرده یافت حیات دوبارهٔ
تا دل شناخت نیک و بد کار خویش را | دیگر بهیچ کار نکرد استخارهٔ
از من وجود مجلسیان رنجه بود از آن | ناچار از میانه گرفتم کنارهٔ

زان شاخ گل چه کم شود ای باغبان اگر
روشن بکام دل برسد از نظارهٔ

داغی ز مشک بر ورق لاله هشتهٔ | یا بر سمن ز غالیه خطی نوشتهٔ
برگرد ماه دایره از عود کردهٔ | بر پای سرو سلسله از مشک هشتهٔ
یغمای صبر و غارت آرام بودهٔ | آشوب دهر و فتنهٔ ایام گشتهٔ
بازار انگبین بحلاوت شکستهٔ | وز برگ یاسمین [illegible] گذشتهٔ
آوردهٔ علاج تنی را که خستهٔ | بخشیدهٔ حیات کسی را که کشتهٔ

خال است آن بروی تو یا از در فریب | تخم جفا بروضهٔ فردوس کشتهٔ
روی تو جنت است و لبت سلسبیل آن | کوی بهشت عدن و تو در وی فرشتهٔ
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام | جانا مگر ز روح مجرد سرشتهٔ
زد روزگار نوبت شادی بنام ما | با ما تو تا طریق وفا در نبشتهٔ

یوسف کسی چگونه فروشد بدین کلاف
روشن که اشکش تو بامید رشتهٔ

عشق با ساقی و با جام نبیذ ازی به | عیش بی روی دلارام نیاغازی به
زند خیمه دران تا بجز آن رخ جان | خانهٔ دل اگر از غیر بپردازی به
بمقیمان خرابات بگو مغفروش | که سر افکندگی آنجا ز سرافرازی به
خرقه را که از آن بوی ریا می آید | همچو پیراهن گل چاک اگر سازی به
چه امیران که نگردند بشب دولت روز | کار امروز بفردا چو نیندازی به
حاکمی گر بکشی بندهٔ مملوکت را | لیک رحمت اگرش آری بنوازی به
چکند گر نکند همرهی دیده دلم | این دو را در سر سودای تو انبازی به
نزند با تو سهی سرو ز موزونی لاف | نبود از تو مه بدر بطنازی به
سر اگر دست دهد در قدمت خواهم باخت | که نیاموخته ام عشق ز بن بازی به
بیش غمازی اگر چند پسندیده و نیک | هست گیسوی تو از مشک بغمازی به

باده با لشکریان روشن اگر خواهی خورد
با سیه چشم سواران شه غازی به

فروغ روی تو پهلو بر آفتاب زده　　شمیم موی تو شنعت بمشک ناب زده
ز نیش زلف تو از سینه دل بر آورده　　فریب چشم تو بر دیده راه خواب زده
نشاط مستیش از سر نمیرود بیرون　　کسیکه با تو شبی تا سحر شراب زده
گرفت لشکر ناز تو شهربند دلم　　ولی چه سود که بر کشور خراب زده
کتاب حسن تو آیات رحمت است تمام　　خجسته آنکه تفأل باین کتاب زده
بسبزه خط تو خضر و چتر گیسو　　شمایل تو پری راه شیخ و شاب زده
خرد بهشت که خال تو میخورد سوگند　　که مجرمی در فردوس بیحساب زده
جمال روی تو دامن فشانده بر خورشید　　سرشک دیدهٔ من خنده بر سحاب زده
بر آفتاب اگر سجده میبرد هندو　　چگونه خال تو پهلو بر آفتاب زده
کند خروش مؤذن چگونه بیدارش　　کسیکه شب همه می خورده و رباب زده
ندانمش که بمستی چه ناسزا گفتم　　که رفته از بر من دوش اضطراب زده
هر آنکه میگذرد از کنار او گوئی　　که جامه در گل و دستار در گلاب زده
لبش بمردهٔ پنجاه ساله بخشد جان　　مگر که بوسه بدرگاه بوتراب زده
امیر ملک ولایت که بی مداد و قلم　　بنان قدرت او نقش بر حجاب زده

بیمن منقبتش نظم دلکش روشن
زبسکه صاف روان چشمه بار آب زده

گل باز پرده برخ زیبا گذاشته　　قامت بناز سرو سهی بر فراشته
می خور که بر صحایف اوراق بوستان　　مضمون بی ثباتی عالم نگاشته

الرخ

هر ساعتم نشاطی و هر لحظه عشرتی است　　همت بفضل من بت من تا گماشته
ز دو خال گوشهٔ دهنت راه هوش من　　این تخم فتنه را که بر این چشمه کاشته
هرگز نبوده گل ز رخت تازه روی تر　　نسرین هم این صفا و طراوت نداشته
محبوب تر ز عمری چندین هزار بار　　عمری بشادمانی و عشرت گذاشته

با ذات چشم او بلبت گرچه این مثل
خام است روشن از دهنت خورده چاشته

گر دل هدف تیر نگاه تو کنم به　　خو با ستم بیگه و گاه تو کنم به
جانم رود از جسم چو روزی بضرورت　　امروزش اگر برخی راه تو کنم به
چون سنت من مهر خداوند جمالی است　　گر بندگی روی چو ماه تو کنم به
تو شاه نکویانی و خوبان سپه تو　　من با تو اگر ترک سپاه تو کنم به
رحمت بحقیقت چو طلبکار گناه است　　دانسته من از بهر گناه تو کنم به
بازوی غزل رای دلبردن عشاق　　تعویذ اگر از مهر گیاه تو کنم به

من نیز اگر ای فتنهٔ عشاق چو روشن
دل در خم گیسوی سیاه تو کنم به

مرغ دو چشم شوخ ز ابرو کمان کشیده　　از تیر غمزهٔ او دلها بخون طپیده
نیکوئی و لطافت با طینتش سرشته　　شیرینی و حلاوت در لعلش آرمیده
این نکته است مشکل کان شوخ آهنین دل　　در دل گرفته منزل پنهان بود ز دیده
ای بوستان خوبی صبر از تو ممکنم نیست　　دل بر نمیتوان کند از میوهٔ رسیده

دیدم ترا و برمن چون روز گشت روشن / کان لعبتان مصری چون دستها بریده

عصمت نگر که یوسف از خلوت زلیخا / بیرون چگونه آورد پیراهن دریده

تا مدعی نداند راز درون ما را / اندر درد جان سپردیم یک آه ناکشیده

چون جست از بساتین چون سوری از ریاحین / از شاهدان عالم هستی تو برگزیده

ماهی شبیه رویت دور فلک نیارد / سروی مثال قدت بستان نپرورده

دیباچهٔ جمالت مجموعهٔ نکویست / فی الجمله چون تو نقشی نقاش چین ندیده

روشن عنان صبرت از کف اگر نرفته

از خانه طفل اشکت بیرون چرا دویده

هر رنج که از شمار رسیده / صد راحت از آن بما رسیده

درپیش منت راحت روح / دردی که پس از دوا رسیده

بزمی که دران بحکم شاهی / جامی بمن گدا رسیده

خم گشته تهی قدح شکسته / پیمانه بانتها رسیده

بر ساحل امن کشتی ما / بی منت ناخدا رسیده

آتش زن دودمان خلق است / این مغبچه از کجا رسیده

برده دل و دین پارسایان / از دیر بکعبه تا رسیده

بر قلب بلاکشان ز چشمش / بسیار خدنگها رسیده

نامه ز درون زخمی او / آوازهٔ [illegible] رسیده

پیراهن یوسف آمد از مصر / یا نامهٔ آشنا رسیده

با هدهد خوش خبر [illegible] / در پیش جم از سبا رسیده

بشکسته گلاب دان در این راه / با قافلهٔ خطا رسیده

پرکن ز کرم پیاله ساقی / کاین دور ز جم بما رسیده

روشن چه کشی پیاله پنهان

این قصه بپادشا رسیده

هر که زان لب بوسه با یکجهان جان خواسته / رشتهٔ زالی بهای ماه کنعان خواسته

درد جانفرسای خود را چاره مردن [illegible] / هر که از لعل دلبخش تو درمان خواسته

داده زلف خویش دانی از چه در دست صبا / خاطر ما را چو زلف خود پریشان خواسته

آنکه از سرو روان آورده بر سیراب گل / دامن ما را ز خون دل گلستان خواسته

تا نهد بر پای دل زنجیرم از زلف پریش / دلبرم دیوانه از حسن پریشان خواسته

دیدگان افعی بدوده را آورده کور / آن زمرد گون خطی کورا ز مرجان خواسته

آن خط و لبها که بر من برده دار دست او / کافرم گر کافری بهر مسلمان خواسته

دور دارش یارب از مکروه پیکر جان / آنکه ما را دور از نزدیک جانان خواسته

باد یارب خانهٔ عمرش خراب از سیل مرگ

هر که روشن را ز هجر یار گریان خواسته

ای قاصد سحر که با آنکه میتوانی / در پیش دوست از ما حرفی نمیرسانی

گردون کاروانکش با آن همه تطاول / بر دوش کس نهشته است باری بدین گرانی

ای ترک دشمنی دوست با عاشقان بیدل / جنگی چنان نکردی که آشتی توانی

چون شد که هیچ نوبت با ما نمی‌نشینی — چون شد که هیچ ساغر از ما نمی‌ستانی

از کبر و ناز هرگز خاطر نمی‌گماری — بر ترک بی‌وفائی بر برگ مهربانی

با آنکه خضر هیچ بر تشنگان ترحم — نیکت عزیز دارند چون آب زندگانی

بر سرو و گل که چند کنی پرده پوشانی — از مشک و بان که پرسد گر طره برفشانی

که از کمند گیسو تاراج عقل و هوشی — که با کمان ابرو آشوب جسم و جانی

دل با دهان تنگت ای شاهد شکرخند — عمری بود که گوید اسرارها نهانی

گوید حسود روشن تا چند می‌نویسد — اشعار بی‌قوافی الفاظ بی‌معانی

ای خفته مست غفلت در بستر سلامت

از جان ما چه خواهی سودای ما چه دانی

ای آنکه بجام شراب داری — آسایش شیخ و شاب داری

من تشنه‌ام و تو خضر وقتی — دریاب مرا چو آب داری

برخیز و چراغ و شمع بنشان — در خانه چو آفتاب داری

ای آنکه چو زلف خویش ما را — پیوسته به پیچ و تاب داری

تو عمر منی عجب نباشد — در رفتن اگر شتاب داری

با غیر گرفته راه صحرا — از من همه اجتناب داری

دشنام بود سلام ما را — یکبار اگر جواب داری

طوفان چکند بخانه مور — زان [illegible] خراب داری

تا دور کنی ز وصل آیم — رویم همه در سراب داری

راحت طلبی مده به هر روشن — رحمت طمع از عذاب داری

ور در گذری که سیل خیزست

مستی و هوای خواب داری

آتش عشق و تف شوق و تب سودائی — برد دوشم ببر کوی بت ترسائی

دست بر حلقه در تا زده کامد بیرون — نازپرور صنمی شوخ قدح پیمائی

عرق آلوده و آشفته و بگسسته نفس — جام بر دستی و بر دست دگر مینائی

ورق عارض جان پرورش از خط غبار — داشت بر خون اسیران غمش طغرائی

داد بر دست من آن جام لبالب که بنوش — نوش الله عجب جام و عجب صهبائی

کرده بنشستم و با خویشتنم بردند — خالی از دوست در آن خانه ندیدم جائی

بود آئینه سراپا همگی دیوارش — عکس انداخته در هر یک از آن سیمائی

جستم از خویش نشان جانب خود کردم نگاه — خواستم زو خبری کرد بمن ایمائی

یافتم ناگه خیال خردم ره بضمیر — دیدمش در پس در سخره نا پیدائی

شکر لله که خاک در میخانه شدم — فاش میگویم و از کس نکنم پروائی

لاف روشن چه زنی قطره ناچیزی تو

باش تا جلوه کند در نظرت دریائی

آمد به فرودین خبر ای بت فرخاری — کاشانه گلستان کن زان باده گلناری

با بر سر غم بگذار خشت از سر خم بردار — ناچار چو می باید بگذاری و برداری

در جیب صبا بگذار تاری ز سر زلفت — آفاق معطر کن زان نافه تاتاری

چون بنده تو میخوانی دشنام بآزادی
چون بسته تو میخواهی رحمت بگرفتاری

جان میبرد از جسمم چشم تو بجادوئی
دل میبرد از دستم زلف تو بطراری

دیگر بگل و ریحان حاجت نبود ما را
با آن لب شنگرفی با آن خط زنگاری

ساغر چو از آن دست صهبا چو از آن مینا
در مذهب کفر است اندیشه هشیاری

مشکل که در این سودا سودی شودم حاصل
ما را همه مشتاقی او را همه بیزاری

تا زلف سیه چشمان شد راهزن هوشت
روشن همه جا رفته نامت بسیه کاری

الا ای سرو سیمین بر تو هر جا جلوه‌گر گردی
بلای جان مرد و زن از آن بالا و بر گردی

سهیلی بوده در روز و شب و مه تا بافاق
دو روزی باش تا خورشید تابان القمر گردی

سحاب رحمتی بر کشت امید بینوایان
مراد خرمن جان گاه برق و گه شرر گردی

مکن با ترش روئی بهل این تندخوئی را
که بر دلها پسند افتی اگر بیدادگر گردی

ترا با شیره جان پرورش دادند و حیاتی
که شیرین کام روح جان پرور لبان تنگ شکر گردی

بهایت جان دهم پروانه وش گرد سرت گردم
شبی شمع سرای من گر ای رب بسر گردی

بگلگشت چمن جانا مرو با هر خس و خاری
که میترسم در این گلشن ببدنامی سمر گردی

چو یاری میشنو محرومی از دیدار خوبان
الهی ای نهال زندگانی بی ثمر گردی

مگر با روز روشن همنشینی ای شب هجران
که چون بخت سیاه او دمادم تیره‌تر گردی

آمدی تا تو غصه شد بسری
کاش دیگر نیاید این سفری

هر گاهی ملامتش نکنم
کوه اگر از غمت شود کمری

حوران به که بهشتها نچمد
تا نیاموزد از تو جلوه گری

جای آن هست از در انصاف
که بپرهیزد از تو کبک دری

یا دلت موم اگر شود ما را
نکند غیر دعوی حجری

چون کشیده کمان تو باز آئی
واجب آید که دل کند سپری

بنده آن ادیم خویش بخشم
که میان ترا کند کمری

نکر فتات هیچگه بیشی
مرغ بر من بناله سحری

جوهری به که پیش دم نزند
چون شنید بمردم هنری

روشن این کودکان نورس را
رفت عمری که میکنم پدری

توبه از عشق کرده بودم و باز
دل من برده یوسف طبری

بحق نزدیکی ار خواهی بجو از خویشتن دوری
برآ از پرده پندار و برکن دلق مستوری

قبا کن خرقه سالوس بشکن شاخ شیادی
درآ در حلقه رندان برکن بیخ مغروری

رها کن دام نفس و درآ در کوی جانانی
که با این همرهان از جانان نیابی غیر مهجوری

چو در سر شور عشق او بهل این مستی غفلت
چو در دل نور روی او بکش این شمع کافوری

چو بردی با بفرمانش بنوش این دلق خود را
چو خوردی شهد لطفش بنوش این آب انگوری

بگوئی میکشد بازم هوای این دل شیدا
که آنجا شیر موری میکند سیمرغ عصفوری

بیاد آتش عمل خیرت تمنا داری و کوثر
چرا چون زاهدان آید ل گرفتی خوی مزدوری

ظن نبرم که بگسلد رشته دوستی ما … شیوه من جفا کشی پیشه او ستمگری

در دل تنگ من غمش جای گرفته ای عجب … خیمه بدان گشادگی خانه بدین محقری

نافه چین نهفته زیر کلاه ای پسر … ورنه چگونه میشود موی بدین معطری

نی غلطم که غالیه ز شکن کلاله ات … برده برسم عاریت نکهت روح پروری

با همه عیب خواندیم تا تو غلام خویشتن … در همه شهر گشته ام شهره به نیک اختری

شرط ادب نبود اگر حور بهشت گفتمت … زان که نهی بزرگتر دادن نسبت پری

منخسف آید و زبون کاسته گردد و نگون … ماه چهارده کند با تو اگر برابری

روشن اگر ازین نمط داد سخنوری دهد
زود بود که در جهان شهره شود بساحری

بحالم ای پرستاران نگاهی … که امروزم بود حال تباهی

جفانم ناتوان دارد غم دوست … که نتوانم کشید از سینه آهی

برو ناصح ببر زحمت که ما را … بگوی نیک نامی نیست راهی

حریفان دوستداران راستی کو … دل از من برده شوخ کجکلاهی

هزیمت کرده دل از غمزه او … کجا مسکین برآید با سپاهی

بخون ناحق عاشق نباشد … به از دست نگارینش گواهی

بجز در کیش خوبان کس نریزد … بتیغ ظلم خون بی گناهی

دران کشور که ایشان پادشاهند … ضعیفان را نباشد دادخواهی

نمی خیزد بگرد چشمه نوشش … چو خط او نمیروید گیاهی

بود هر ذره سوی مرکز خود مایل و صاحب … رود با تار ریشان تاری پرده با نوریان نوری

برافراز چو قامت یا روا رخ پرده بردارد … چه جای سرو آزاد و چه جای نوگل سوری

عبادت را اگر دانم کند روزی قدم رنجه … خوشم با رنج مجرد جی خوشم با درد رنجوری

چو بزم از دوست خالی ماند و مطرب پرده خارج زد
ترا روشن دران محفل کری اولیتر و کوری

مهر ازان جای در دلم داری … که برنجم کرم بیازاری

لیک چندان زبان نخواهی کرد … جای زهرم گر انگبین آری

هرکه را دیده بر جمال تو هست … خفتنش به بود ز بیداری

دل و جانم بیاد چشم و لبت … می پرستی کنند و بیماری

سرو آتش گرفته را ماند … بیگرت در قبای گلناری

صید فتراک خوبرویانرا … شکوه زشت است از گرفتاری

نیکخواهان و مصلحت بینان … گو بدارند دستم از یاری

غرقه را آب چون گذشت از سر … ندهد سود شیون و زاری

خانه خالی و نفس بی پروا … باده پر زور و ساده بازاری

تو بزن کوی باگدامانی … من نیم مرد خویشتن داری

ساده لوحی زند میر روشن
لاف مستی مزن بهشیاری

بنده اگر نگار من دل بهوای دلبری … خط غلامیش دهد ماه چنانکه مشتری

جدا از آفتاب روی آن ماه
مرا روشن بود روز سیاهی

پیش که شکوه سر کنم از ستم توای پری | بر تو هم از تو میبرم گر بروم بداوری
رام کسی نمی‌شود توسن خاص پادشه | هیچ نمیکند مرا غیر تو هیچ مشتری
بست بروی عاشقان راه خیال و خواب | چشم تو کرد عاقبت کار طلسم سامری
عقل سپر نمیکند پیش خدنگ عشق تو | بست خیمه دوستان مرد مصاف لشکری
رنش درون خستگان پیش تو محضر بود | تا نفسی در آینه صورت خویش ننگری
جان نجف نذر پره پیش تو هر که بگذرد | دل نگذارش پیرا از بر هر که بگذری
با همه عجز و مسکنت آمده ایم بر درت | با تو نمیتوان زدن پنجه بزور آوری
خون دلم نمیخوری جام میم نمیدهی | از همه در گرفته‌ای کار مرا تو سرسری
هیچ زبان نمیکنی از لب تو نخند خود | دردی اگر دوا کنی کامی اگر برآوری
جز که بروی دوستان خوان نهادنی نهد | خواجه دگر چه میبرد فایده از توانگری

روشن اگر نمیکشد باخم زلف او دلت
بر سر کوی او مرا بنهد چند میبری

یک بهانه ام از خویش ساقی بیخبر کردی | خطا گفتم زغم جادو الم بهره ور کردی
بدشنامی از آن لبها نمودی کام من شیرین | جزای خیر بادت گر نمک کار شکر کردی
حدیثی داشت از طول قیامت بر زبان واعظ | تو قامت جلوه دادی [illegible] حکایت مختصر کردی
کشودی در ره باد صبا گیسوی مشکین را | دل ما را بسوی آن بعالم دربدر کردی

بخاک راهم افکندی چو اشک از دیده مردم | زمین تا ای بت نامهربان قطع نظر کردی
زبس با ناکسان رفتی بگلگشت چمن آخر | بتا خود را ببدنامی در این کشور سمر کردی
کشیدی باده گلگون زجام غیر و از غیرت | لبالب ساغر ما را زخوناب جگر کردی
شکستی عهد و بستی تیغ و خستی طریاران | جهانی گر زکین با ما توای بیداد گر کردی

چو روشن هر که دل بست بتار طره مشکین
سیه روز و پریشان روزگارش ای پسر کردی

تو نور دیده مائی و آب حیوانی | روا بود اگر از چشم خلق پنهانی
کسی ز جادوی بابل چنان نبرد | که من ز چشم توای لعبت سپاهانی
مرا که جان عزیزم تو ئی خطا باشد | که خویش را و مرا بی خطا برنجانی
من از تو روی ارادت بدیگری نکنم | اگر تو روی ملالت ز من بگردانی
تو ساده روئی و ما ساده دل بود باشد | باین لطیفه زما گر نظر بپوشانی
بسا که از دل آزادگان شمر گیرد | نهال سرو بستان اگر تو بنشانی
چو نیست خبر از راه و رسم دلداری | چه سود از اینکه گرفتی دلی با سانی
از آن دهن بحدیثی مرا نوازش کن | بهل که فاش شود از تو سر نهانی
بروی روشن اگر زلف تو نسبتی دارد | گر آفتاب برآید شام ظلمانی
ز زخم شکوه ندارم گرم تو داروئی | زور دردوی نیست بم گرم تو درمانی
بهار خرمی من گرفت رنگ خزان | چو رفتی از نظرم ای بهار روحانی
خوش آن نفس که پی ترد ماغی احباب | کله شکنی و کاکل پریشانی

دلی که در سر زلف سیاه چشمی رفت
ندید هیچ چو روشن بجز پریشانی

تو زیبا رو مگر حور بهشتی | که شیرین مشرب و نیکو سرشتی
سهیلی نه مهی نه آفتابی | گلی نه گلستانی نه بهشتی
بر آنم من که گر حور بهشتت | بدیدی دامن از کف نهشتی
گذشتی تو بتی در پیش چشمم | ولی صد تو بتم در دل گذشتی
بنور روی سلمان است و ترسا | چراغ کعبه قندیل کنشتی
ندانم باز بین چشمک که آموخت | که بر گل خطی از عنبر نوشتی
بدل من دانه مهر تو کشتم | تو تخم بیوفائی از چه کشتی
مزن لاف نکوئی پیش رویش | بروای لاله خودرو که زشتی

برسوائی روشن طعنه تا چند
نه آخر مارا این دنیا نوشتی

تو که سر تا بقدم شاهدی و تمکینی | از کجا با چو منی بی سر و پا بنشینی
پیش روی تو که آیینه صنع ازلی است | من بیدل چکنم گر نکنم خود بینی
هر که با محنتی چون تو نشیند عجب است | که پراکنده شود خاطرش از مسکینی
باغبان گر نگرد روی ترا انصاف دهد | که گلستان ندهد لاله بدین رنگینی
نو بهارا نهدت خرمنی از گل بکنار | عوض باغ اگر آینه بگیری بینی
بر سیمای تو که چهره بپوشد خورشید | خار بین را برسد دم زدن از نسرینی

پیش نوشین دهنت دانه خال است مقیم | مگس آری بود آنجا که بود شیرینی
تلخ کامت کند آنگاه دهنت ز آنرا | راحت از رنج ترا و طرب از غمگینی
آشنائی نکنی با من و صحبت نمرتر | دامن از صحبت بیگانه اگر بر چینی

اشک و آهم همه شب بی مه روی روشن
تا سحرگاه شهابی کند و پروینی

قوی دارند اگر خوبان امیری | منم باشد بخجلت گر فقیری
ازین خوبان شهر آشوب ایدوست | نمی بینم بزیبائی نظیری
هر آن کشور که دارد چون تو شاهی | نبخشد بد امیری بر اسیری
چکاند خون دل از نوک مژگان | اگر بیند بزخم ما بصیری
بامید قفس هر سو در این باغ | بدستانی زند مرغی صفیری
باقلیمی در افتادم که آنجا | نمی پرسد بزرگی از حقیری
زپا افتادم از مستی و شادم | که جز ساقی ندارم دستگیری
بر افشانم بدامن گردش از موی | باین دستان بدست آرم عبیری
کمان ابرو غزال من ز رحمت | بقصد صید من انداخت تیری

فراز شاخ روشن خسرو گل
سلیمانی است گوئی بر سریری

ترا ز هستی خود بر لبت نیا سخنی | کمان مبر که دهندت بکوی او وطنی
بپیش آن بت سیمین بر سهی بالا | حدیث سرو مگوئید قصه سمنی

کمند زلف ترا هست صد هزار شکن | دلی فرو شده داری بزیر هر شکنی
تو در میان چمن با رقیب سرخوش و من | کنار من ز گل اشک غیرت چمنی
ز دون نوازی گردون شگفت نیست عجب | دهد نگین سلیمان اگر با هرمنی
بصد کمند کسی را که دست نتوان بست | اسیر زلف تو گردد بعنبرین رسنی
دهد بعظم رمیمش حیات اگر برسد | بخاک مردهٔ صد ساله از لبت سخنی
منم یگانهٔ آفاق در جمیع فنون | ولی تو می نشوی رام کس به هیچ فنی
ندیده ام که بجای سخن فرو ریزد | بجز دهان تو صد تنگ شکر از دهنی
بیا و گوش کن از من نصیحتی روشن | اگر چه هست چو شمعت امید رستنی

چنان بزی که پس از رفتنت چو یاد کنند
روان شود ز غمت خون ز چشم انجمنی

تو مهر درخشانی یا ماه سخن گوئی | شمشاد خرامانی یا سرو لب جوئی
محبوبتر از سروی مطبوع تر از ماهی | افسوس که با مهری صد حیف که بدخوئی
از طرز خرامیدن وز طور نگه کردن | یکتا چه طاوسی یک بادیه آهوئی
بهبود نخواهد دید پیوند نخواهد یافت | دردی که تو درمانی زخمی که تو داروئی
ترکان سهی بالا خوبان سمن پیکر | با آنهمه طنازی با آنهمه دلجوئی
تلخند و تو شیرینی خارند و تو خرمائی | ابرند و تو خورشیدی زشتند و تو نیکوئی
زینسان که دل خلقی در بند تو می بینم | والله که طرازی بالله که جادوئی
روشن لب نیکوئیش گردانت مگر هست | کز صومعه می آئی وز میکده میگوئی

زین نظم پریشان وزین شعر پراکنده
پیداست که خود رائی شنگیست که خود روئی

تو چه ماه تابناکی و چه سرو خوش خرامی | که رضا دهند خلقت بگدائی و غلامی
گل و سرو و ماه و مهری خوش و خوب و نیک چهری | بجز اینکه هست مهری بهمه صفت تمامی
نه مهی نه آفتابی نه صنوبری نه سروی | همه حیرتم ندانم تو چه ای که کدامی
بلطافت نسیمی بطراوت بهاران | به بیاض چهره صبحی بسواد طره شامی
همه ساقیان مجلس همه شاهدان محفل | بچراغ شام مانند و تو آفتاب بامی
بکشد مرا حرارت چو لبت بگفتن آید | برود ز من قیامت چو بحالت قیامی
یکی از حجاز گوید یکی از کنشت و ما را | تو نهایت مرادی و تو منتهای کامی
ز درون پرده آگه نه توئی نه من چه خواهد | من و رندی و ملامت تو و زهد و نیکنامی

سر نخچگان و خانان همگی گرفت سامان
تو و سوز سینه روشن که نه پخته ای نه خامی

تو آن بهار دلکش که ز بیم خزان نداری | توئی آن شراب بیغش که منزه از خماری
بهشت عدن ثانی و بآفتاب روشن | چو سمندی مقیمی چو بتوسنی سواری
دل من بوجد آمد مگرم تو در ضمیری | همه تن نشاط گشتم مگرم تو در کناری
تو بدین دهان نوشین و لطیفه های شیرین | سر انگبین بپوشی بن نی شکر برآری
بهار و عید هیچم نکشد هوای خاطر | که شمایل تو عیدست و تو خود از آن بهاری
زسی فدان عالم بتواند از حکیمی | بمثل حصار کردن تو طلسم آن حصاری

بفشان بشمع دامن بشکن گلابدان را | باران چو نور بخشی باری چو بوی داری
سخن تو بود دوشم بزبان که ماه تابان | بشنید و منخسف شد افلاک زین شماری
با این کدام دولت بودم که در حضورت | بزم شبی بپایان بنشاط و سازگاری
همه روزه خواستگارم ز وجودت این تمنا | همه ساله دارد از تو دلم این امیدواری
دل هر که پیش خطت تو نهاد سر نگنجد | بصحیفه ضمیرش غرات رستگاری
خبرم مجو که محوم قدحم مده که مستم | تو بگو که هوشمندی تو بخور که هوشیاری

ندهی ز دست روشن سر زلف دوستان کی
بستان دراز دستی بتان سیاه کاری

جوش گل است و بلبل دارد کمال مستی | کردند باده خواران آغاز می پرستی
از دست چون تو ساقی هر کس که جام گیرد | تا بامداد محشر دارد نشاط مستی
تا سایه وار روزی بر خاک راهت افتد | خورشید از بلندی دارد هوای پستی
زیبا نگار خجالت کار آرایش بهشت است | نقشی نبسته صورت در کارگاه هستی
از چند مبتلا ره دل آویخت در کمندت | از خستگان که دیدت این جا یکی و جستی
تا پرده باز کردی از روی عالم آرا | بر دیدهٔ دل من راه خیال بستی
بستی ز موی مشکین بندی بگردن من | پیوند من بموئی با دوستان گسستی
دیدی که رفته رفته مشهور عالمی شد | خالت بزد عیاری زلفت نیاد رستی
نادیده یک سر مو از ما خلاف فرمان | پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی
آنکس که داد روزی یک بوسه بر دهانت | بی هیچ زحمتی شد دارای گنج هستی

گر لاله با تو امروز عرض تجلی کرد | بیرون کنندش از باغ فردا بچوب دستی
خوش جلوه میفروشد پروین دولت ایکاش | آن صبح میدمیدی وین شمع می نشستی

روشن چو صید گشتی فتراک دلستان را
از بند نامرادی آزاد زی که رستی

چندی بسر کردی چندی بگران جانی | این عمر بباد دادی در غفلت و نادانی
گر عمر دگر بخشد دارای روان بخشت | هیچت نبود ابدال از کرده پشیمانی
هر جا که بساطی هست از فسق و فجور آنجا | در صدر کنی منزل با دعوی سلطانی
آنجا که رود حرفی از مسئله توحید | چون خر بوحل آنجا بیچاره فرومانی
از وسوسه شیطان پای تو بسنگ آید | گامی چو فرا هشتی در راه مسلمانی
از کار بسکینی یکباره فرو ماندت | بر کار جهان دستی زینی چو زرافشانی
هر که نفسی راندی با یاد خدا از دل | در سینه گره گشتت از شهوت نفسانی
نانی که تو میخائی آبی که تو می نوشی | از مائدهٔ قاضی از مشربهٔ دانی
ایتام و ارامل راست لخت دل و آب چشم | ایطا بر لاهوتی ای عارف ربانی

گر اهل دلی روشن گو پیشهٔ خاموشی
ور شاعر و قلاشی گو رسم سخندانی

خوش میوزد بباغ نسیم سحرگهی | برکن یکی ز خواب سر اما به خرگهی
خیز ای پسر بدار که عیش دراز کن | زان پیشتر که عمر نهد رو بکوتهی
بگذار شرح غصه و بردار جام می | داری اگر ز قصهٔ جمشید آگهی

الا بکوی میکده ای ماه می گسار — در موسم بهار نشاید که رو نهی

برکش ترانه تا برد رنج از روان — پرکن پیاله تا دلت از غم کند تهی

آموخت لاغری ز میان تو جسم من — وز رنج من نشاط تو آموخت فربهی

شیران شکار آهوی چشم تواند و غیر — سخت شکار کرده بنیرنگ روبهی

۳ فتراک عشق گیر و رها کن عنان عقل — خواهی اگر ز چنبر افلاک بر جهی

۱ در ملک عشق با همه فقر و فنا زدم — اندولت وصال تو کوس شهنشهی

۲ زاهد طریق عقل رها کن که آن نگار — کمتر کند بمردم فرزانه همرهی

روشن بهل حکایت وزین پس خموش باش

بیهوده چند زحمت احباب میدهی

خواجه از خوی چه بیمم گر کند انکاری — هست بر بندگیش هر نفسم اقراری

شرط عشقست نظر دوختن از هستی خویش — ورنه آن به که نگیرند قفای یاری

آنکه آزار تو باشد آسایش دل — ز محبت مهر کسی دل بر باید باری

غیر چشم تو که اینجا عده انگیخته است — خون دلها نشنیدم که خورد بیماری

جز خط سبز تو دل می زباید موری — جز خم زلف تو جان می شکار د ماری

حال مجروح چه داند که چها میکشد — آنکه در پا همه عمرش نخلیده خاری

شادمانم که ز دیدار تو باشد محروم — مدعی راست اگر در غمت انکاری

منکه در سر هوس دیدن فردوس بهشت — هست در کوی تو بودن بهوسم مقداری

از ترش روی همه گر شهد دهد در دو سرم — ور تو زهرم بچشانی بشنود آزاری

عشق هر چند بلای دل و آسیب تن است — یعلم الله که جز این پیش نگیرم کاری

من نه آنم که بپرهیزم از عشق بتان — گرچه مردند دراین ورطه چو من بسیاری

نه همین یارش هست از پی آزار که چرخ

جز بناکامی روشن نکند رفتاری

خنک آن لحظه که بیخود ز می ناب شوی — دست من گیری و از حجره بمهتاب شوی

بوسمت لب نه خندان و تو در خشم دهی — بوی سنبل بجهان و تو در تاب شوی

آرزو میکندم دل که علی رغم حسود — شبکی شمع سرای من و احباب شوی

دیده بخت مرا شیوه بیداری نیست — مگر ای فتنه ایام تو در خواب شوی

تو بدین پایه لطافت چه شود گر زنی — غوطه در آب مبادا چو شکر آب شوی

اگر از لطف در آیینه ببینی روزی — غالبا همچو من آشفته و بیتاب شوی

حذر ای دیده ز خال لب میگونش کن — ورنه آخر چو مگس کشته جلاب شوی

رخت بیرون بر ازین ناحیه زاهد ترسم — که ز یک جرعه ما غرقه سیلاب شوی

روشن آسودگی از زحمت هجرانت نیست

مگر آلوده دو روزی بمی ناب شوی

خوش میکند تجلی از شرق نقابی — در دیده و دل من تابنده آفتابی

آنرا که می کشد دل با دانه های خالش — با آب دیده باید گرداند آسیابی

بر بامش ار بتابی ای آفتاب روزی — بستان سلام ما را از حضرتش جوابی

گردست می نگیرد ما را بالتفاتی — سر بر نگیرمش از پا تا سر کنند عتابی

در آستان آنماه مسکین نباشدش راه | آنکس که می شناسد آسایش و خوابی
مهر تو در ضمیرم نقشی است بر نگینی | داغ تو بر جبینم مهریست بر کتابی
از ما خراج سلطان خواهند و شب ندارا | نه خوشه ز خرمن نه خشتی از خرابی
ما ریزه خوار خوان فضلیم و از گدایان | نه شه منال خواهد نه محتسب حسابی
چون سیب تازه چند سر سبز و سرخ رویم | بی تابش سهیلی بی ریزش سحابی
گر سوز سینه کمتر خواهی بریز اشکی | آتش نمی نشیند ایدل مگر بآبی

افتاد ایعزیزان از بام طشت روشن
رفت آنکه داشت بر دل از مردم اضطرابی

خوش بود غوغای بلبل فصل گل از شاخساری | خاصه آنکس را که دل در بند مهر گلعذاری
در سرا آنرا که باشد چون تو سرو لاله روئی | ناجوانمردست اگر دارد هوای لاله زاری
کاجکی در دیده من پا نهادی تا نهشتی | باغبانی سرو کاهی در کنار جویباری
با وجود نرگس فتان و لعل می پرستت | در شگفتم گر بماند پارسائی هوشیاری
خاص بنده دوستی خادم کجا در پیش دشمن | بود اندک مایه پیش دوستم گر اعتباری
رحمی ای سیلاب اشک خانه گر از خاک پائی | گو بماند در سرای دیده من یادگاری
انکه راندندم ز زیر سایه دیوار کویش | خام طبعی بین که میخواهم ازو بوس و کناری
شکوه از دست فراق یار ایدل چند داری | میرود روزی زمستان میرسد آخر بهاری
صبر باید طالب معشوق را بر جور دوران | عاشق گل را چه باید احتمال از زخم خاری
تا شراری در نگیرد بر نمیخیزد دخانی | تا شمالی بر نخیزد بر نشیند گرد غباری

تا کنون صد ره نثار خاکپائی کرده بودم
بود اگر در بذل جان بر دست روشن خطابی

خوش آنکه ز در خرم و خندان بدر آئی | سرمست و طرب ساز و غزلخوان بدر آئی
بلبل نشکیبد گل و فاخته از سرو | با آن رخ و قد چون بگلستان بدر آئی
اوراق شود دفتر گل سرو درآید | از بار شبستان چو ببستان بدر آئی
مالک دهدش گر بکلافی نستانند | در مصر تو گر با مه کنعان بدر آئی
جمعیت عشاق پراکنده شود باز | در جمع چو با زلف پریشان بدر آئی
همسایه مرگست تن زارم در رشتم | زان پیشتر آید که تو ایجان بدر آئی
آگه شوی از حالت مرغان گرفتار | گر در قفس ای مرغ خوش الحان بدر آئی

آسوده شود خاطر روشن ز نوای ماه
روزی که نوا ور شبستان بدر آئی

دل از سر کویت نبرد رخت بجائی | این ناحیه راحت عجب آب و هوائی
آنرا که بخوانی برود رنج بیابان | و آنرا که برانی نبرد راه بجائی
یکلحظه نیاساید و یکجا ننشیند | از روی تو خورشید مگر خورده قفائی
خال سیهت نافه و چشمان تو آهوست | آهو مکن ایدوست اگر رفت خطائی
شرط است که دل باز نگیرد ز وفایش | بر عاشق اگر رفت ز معشوق جفائی
او خشم کند با من و دل شاد که آخر | آید بمیان صلح و دهد دست صفائی
گویند که عهد تو شکست است دهنشان | ترک است و کس از ترک ندیدست وفائی

پیش رخش الصبح مزن لاف نکویی | چون میکند ریزه داکرت نهب بهائی
آنعرصه که خورشید کند حسن فروشی | پیداست که کس نیست خریدار سهائی

گو هیچ نبیندش دست بوسید دهن دوست
روشن بود آنکس که طلبکار بقائی

دهد از مقدم گل باد صبا پیغامی | خیز ای ساقی گل چهره بپیما جامی
طرب انگیز هوائی است خوشا وقت کسی | که میسر شود از گردش جامش کامی
رفت زاهد که دهد توبه ز می مستان را | با سروشان چکند تا نفس انعامی
واعظا درد سر دردکشان چند دهی | عارفان را چه تمتع ز حدیث عامی
میکند مسئله عشق بیان مفتی شهر | خبر سوختگان می شنوم از خامی
طلب مردمی از چرخ ستمگر نکنم | نبرم نام تمنا بر خودکامی
همه دانند که کامش ندهد دهر نگون | باغبان تا نخورد خون جگر ایامی
یادش آمد ز گرفتاری من هر که شنید | ناله مرغ اسیری ز شکنج دامی
طمع بوسه ز لعل تو گرفتم که خطاست | آخر ای شوخ شکر لب چه کم از دشنامی
بکف باد مده زلف مسلسل بگذار | تا بگیرد دل دیوانه دمی آرامی

هیچ دانی رخ و زلفش بچه ماند روشن
بامدادی که بر او جلوه گر آید شامی

دست بی ما چون حنا میبری | جنگ در خون [illegible] میبری
خون دلهای عزیزان میخوری | تاب جانهای احبا میبری

از شبستان رو ببستان میبری | رخت از خلوت بصحرا میبری
خاطر جمعی پریشان میکنی | خانه خلقی بیغما میبری
از کمندت نیست صید را خلاص | یا قتیلش میکنی یا میبری
ره بصورت عاشقان را میزنی | دل بمعنی عارفان را میبری
مشک را بر ماه خرمن میکنی | ماه را بر سرو بالا میبری
پرده ناموس یوسف میدری | طاقت و تاب زلیخا میبری
این چه گفتار است کز سحر سخن | آب اعجاز مسیحا میبری
می کشانی خنده یاقوت را | رونق لولوی لالا میبری

تشنه بر خون خود روشن که باز
پیش او نام تمنا میبری

دلا دانم چرا گاهی خرابی گه پریشانی | شکار چشم دلداری اسیر زلف جانانی
اگر اندیشه فردا پریشان دارد دستت | بمی آن به که بنشینی قدح آن به که بستانی
رضای دوست میجویی هوای خود بنه از سر | ولیکن در رضا جویی هوس هست تا دانی
تو اول ذره بودی وز آن پس قطره گشتی | کنون هم بحر عمانی و هم خورشید تابانی
ولی شرطی باید کز میانت بیار اید | که بی شرط این پیرایه بر خود بست نتوانی
چراغ خضر فرخ پی براهت چون نمیدارد | حران توسن در این وادی که سرگشته فرمانی
بیندت تا کی نا هشکاه هستی مطلق | غبار هستی موهوم از رخ گر برافشانی
کلیم از طور می آید سراپا نور می آید | زد بیدارش تو محرومی که با انکار همانی

دهان تنگ چشمانش تنگ کرده چراغ روشن
سخن سربسته میگوئی غزل آهسته میخوانی

دستی که جدا گشته ز دامان وصالی / پیوسته گرفته است گریبان ملالی
محبوب من است اینکه شد از دور پدیدار / با شوق دهد در نظرم جلوه خیالی
گویند که ختم است برا وقت عهد خوبی / ما نیز گشودیم در انجمن جمله فالی
شیرین تر ازین میوه نیاورده درختی / خوشبوتر ازین نافه نیفکنده غزالی
این شاهدی و ناز نکویان دگر نیز / دارند و ندارند چنین حسن و جمالی
گفتند که وقتی دهنش کام کسی داد / باور نکند مردم فرزانه محالی
پروانه بجز دادن جان در قدم شمع / خام است اگر سوخته پخته است خیالی
من زنده بامید جوابی ز لب او / افسوس که او گوش ندارد بسؤالی
ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان چه شود کم / سیراب کند تشنه لبی گر بزلالی
وقت است که آماده کنی برگ صبوحی / صبح است و وزید از طرف کوه شمالی
عیب است اگر عاشقی و باده پرستی / ای خواجه مرا بهتر ازین نیست کمالی

روشن نکشد گر غم یاران شب هجران
تنگ است که از پی بودش روز وصالی

دلم برفت و ندیدم ز دوست دلداری / بغیر نخورد و نیامد کسم بغمخواری
زبان عذر بسدت همچنان بدولت حسن / بهر سستی دل ای خواجه گو بدست آری
چو بحضور تو چشم شبی بروز آرد / کند هلاکم ما خولیای بیداری

فریب شیوهٔ چشم تو آرزو دارد / که داده نرگس مسکین رضا به بیماری
من آن نیم که بآزار از تو برگردم / هزار بار رمم ازین پیش کرده پا زاری
ز هر دری بجز آن آستان بنالم روی / چنانکه صید بیابان سر از گرفتاری
بسلطنت ندهم از گدائی در دوست / کدام عزت از آن به که پیش او خاری
کمال بیخردی بود دوستیهای جنون / که می کشید بهم دل از خطا کاری
دل از غرور جوانم بجیرت است هنوز / که سر نبودش و بودش سر کلهداری

سپید موی سیه کرده همچنان روشن
فتاده در پی مه طلعتان بازاری

دارم ز خیل خوبان نیکو سرشت یاری / سیمین بدن حریفی شیرین سخن نگاری
شوخ بدیع شکلی منظور نکته سنجی / ماه دقیقه یابی محبوب نغز کاری
چون عندلیب باشد با آه و ناله کارم / گردد چو گل زمانی گر همنشین خاری
از سنگ لاله روید از آب دیدهٔ من / چون سر کند سرودی بر شاخ گل هزاری
دل صید تست جانا بندی بنه بپایش / زین خوبتر نخفتد در دام کس شکاری
در خرمن شکیبم آتش زد اشتیاقت / گر داشتم ازین پیش در دوستیت قراری
باشد بدیدهٔ من دیدار دوست دیدن / فرخ ترین صباحی خرم ترین بهاری
پیچ و تاب و بیقراری ای باد صبحگاهی / راهت فتاده گویا در زلف تابداری
خواهی چو باده در جام گردن بخت باید / هم یار لاله روئی هم طرف لاله زاری
هرگز سری نگردد دارای تاج دولت / تا مدتی نماند بر خاک رهگذاری

روئیش زیر زلفش دانی که چیست روشن
صبحی بود فروزان پنهان بشام تاری

دل از من برده شوخ دلربائی — شکرلب شاهدی شیرین ادائی
سمن سیما نگاری زود خشمی — سهی بالا بتی دیر آشنائی
بر او ختم است نیکوئی و برما — از او سهل است اگر آید جفائی
تنی چون برگ گل دارد ولیکن — نمی آید از او بوی وفائی
بحسرت مینگرانش هم از دور — که چند پادشاهی را گدائی
نمی بیند کسش دیدار و دارد — ز عشقش هر کسی در سر هوائی
مران از در که من خویشم خدا را — که از کویت ندانم ره بجائی
نه پندارم بدو چشم مستت — در این کشور بماند پارسائی
نشان ندهد در این بستان پیرا کس — چو بالایت درخت دلربائی
دلا این خواجگان ملک خوبی — نمیگیرند دست بینوائی

چه تا پیش آیدت روشن در این راه
نه از مقصد نشان نه رهنمائی

ربود آخر دل از من طرهٔ جانان بطراری — چه خیزد از من بیدل کنون جز ناله و زاری
نگارا ساعتی صد بارم از کین گر بیازاری — که از مهرت نگردم نخواهم جست بیزاری
در این سودا چه خواهد بود تا پایان کار من — ز من مهر از [illegible] دارم دیگر من تو بگذاری
خمار آلوده روزی جان من از خواب سر بر کن — اگر خواهی بر اندازی ز عالم رسم هشیاری

بکوی

بکوی دلستان خوشتر ز سلطانی است درویشی — بدام دلبران بهتر ز آزادی گرفتاری
گرفتم از منجم حال بخت خویشتن گفتا — زهی دولت اگر در خواب بیند روی بیداری

چنانم خنده آن کودک بچشم خویشتن روشن
که اطفال چمن از گریه های ابر آزاری

ز حال عاشق مسکین مگر خبر داری — که آستین ملالت بچشم تر داری
چه فتنه‌ها که تو ای ماه زیر سر داری — از آن کلالهٔ مشکین که بر قمر داری
هزار دل چو دل من اسیر دارد و پیش — بهمان کمند که افتاده تا کمر داری
مرا از آن لب و دندان مسلم است که تو — نهفته رشته لولو به نیشکر داری
دهان تنگ تو هیچ است هیچ و میترسم — که دل ز صحبت یاران بهیچ برداری
ترا حریر بهشتی قیاس کردم لیک — تنی ز تار بریشم لطیف‌تر داری
درون جامه گران سیمتن نپوشانی — بسا که چهرهٔ مردم برنگ زر داری
تو حور بچه پری زادهٔ خط باشد — اگر نژاد بگویندت از بشر داری
هزار مرحله با آنکه دوری از بر من — چو نور دیده مرا جای در بصر داری
بخاک ره اگرم خون دل نریختهٔ — حذر ز نالهٔ من از چه رهگذر داری

ز سرمه چشم سیه کرده و حیرانم
که غیر کشتن روشن چه در نظر داری

زهی شبانه ساقی سحرم بیار جامی — چو فلک بود بکامت بجهان مرا بکامی
بفسون زاهد از کف چه نهی پیاله می — تو حریف بچه کانی چه خوری فریب خامی

چه زیان بخیر از غیر که به تشنه زلالی   برسد با آشنائی برسانی ار جامی

بخیال دانه بودم چو رسیدم آن پریدم   خبری نبود هیچم که نهاده اند دامی

بخر آنکه سر نپیچی چو بسلک بندگانش   دگرت چه چاره داری چو بیابی ار غلامی

تو بیا که غم ندارم مه و سرو تا قیامت   نه بدا اگر فروغی نکند اگر قیامی

نه براه رفته سروی چو تو در میان باغی   نه طلوع کرده ماهی چو تو از کنار بامی

همه جا چو رفت روشن خبرت بزشت کاری

چه غم از تو گر نماند بجهان نشان و نامی

سزد آن نیز که تو سر کنی عتابی   ز لبت دریغ باشد سخن مرا جوابی

بوجود نازنینت که ز خویشتن بر آیم   برسدم بگوش وقتی اگر از لبت خطابی

اگر آفتاب تابان نظری رخت ببیند   نه عجب اگر ز شرم تو فرو هلد نقابی

ز چمن برنگ و بویت ز فلک بنور رویت   نشکفته لاله برگی و نتافت آفتابی

بشبان تیره بینم نگرت جمال روشن   بودم همیشه بر هم مژه با خیال خوابی

سر و جان و دنیی و دین و همش مژدگانی   اگر آورد بشیرم ز تو مژده کتابی

خرد لطیفه یابم شده محو آن زنخدان   که معلق اوفتاده چو بر آب دان حبابی

خط مشکفامش آمد بنهال خوبی   بنگر که چون خطائی شده ناسخ صوابی

منم آن گیاه رویش که غمی نبودش

نه ز تابش سهیلی نه ز ریزش سحابی

سرای من شد از نور جایگاه پری   که تا بدید چو تو اینجا نمود جلوه گری

برون دوید خیالت بشوخی از دل من   باین لطیفه که در شیشه میشد جای پری

توئی و بهتری از هر چه من قیاس کنم   چرا مغالطه گویم فرشته یا بشری

مگر فریفته حسن خویشتن شده   که هر دم آینه گیری و اندرو نگری

تو رخ نمودی و در پرده ماند حور بهشت   تو جلوه کردی و افتاد رنگ کبک دری

چگونه مهر تو از دل بدر توانم کرد   که من چو مور حریصم تو کوزه شکری

بتیغ غمزه هلاک مرا حوالت کن   نیرزد آنکه بخونم بتیغ دست بری

من از صفیر تو ای مرغ بام دانستم   که پیک روز وصالی و قاصد سحری

الا که منکر عشقی و درد یار نه ای   درست کرد طبیبت که کفت بی بصری

اگرچه عیب تو روشن نمیتوان پوشید   چو عشق هست ز پا تا به سر هنری

دلت بهیچ نیرزد گر از کفش ندهی

کفن بهاست از آن جامه گر غمی ندری

ساختم با مفارقت چندی   تا رسیدم بوصل دلبندی

نادرست این که آن در طلبند   برسد کام آرزومندی

هر کسی پای بند اندوهی است   پیش در کوی عشق خرسندی

حال یعقوب پرسد آنکه   آنکه گم کرده است فرزندی

بگذرانم بتلخ کامی چند   آخر ای نوش لب شکرخندی

هر که دیوانه جمال تو شد   نپذیرد ز عاقلان پندی

همچنانش بمهر مشغولم   که ندارم مجال سوگندی

زین سهی قامتان چالاکت | در همه شهر نیست مانندی
بگسلد تا کزیرا از دل و جان | هر که را با تو هست پیوندی
بندگان ترا محال بود | از تو شایسته تر خداوندی

حال روشن ازان چه میپرسی
که بیفتاده است در بندی

صنما آمده ام تا تو مرا یاد کنی | دل غمگین مرا از کرمت شاد کنی
تن چو تاب مرا طاقت بیداد تو نیست | دو سه روزی چه زیان دارد اگر داد کنی
بگشائی خم گیسو برپائی دل من | بنمائی لب شیرین و فرهاد کنی
بکشی جامی و جامی بدهی نیز مرا | تا ز آغاز کنی عربده بنیاد کنی
نمکی می دهیم کمکم مست کنی | تا خرابم کنی و از نوم آباد کنی
دل گرانی بگذاری و سبکروح شوی | هر کجا رای کنی تکیه که آزاد کنی
پیش شمشاد شوی نام غلامیش نهی | سرو را از دل و جان بنده شمشاد کنی
پای گلبن بنشینی بکشی پرده زروی | لاله را عاشق آن حسن خداداد کنی

نام روشن ببری کاش که او بنده تست
جان غم پرورش از بند غم آزاد کنی

عاشق ابدال چو زلف دوست از آن بیقراری | یار پنهان کوی [illegible] ازان شب زنده داری
یار مست باده و بود درش گرم تماشا | با همه [illegible] وقت فرصت میشماری
خسته داری تا بچندم خاطر از بیم ملامت | من بغرقاب اندرم امید عیش بر کناری

آزمودم بکار بارها در مهر و کینت | در محبت سست سستی در جفا نیک استواری
مانده ام حیران در اوصاف جمالت تا چه گویم | سنبلستانی نه سروی نه گلی نه نوبهاری
از لب و رخسار و زلف و غمزه خونریز جانا | روح بخشی غم فزائی دلفریبی جان شکاری
ساکن فردوس عدنم همنشین حور جنت | تا ترا اندر کنارم تا مرا اندر جواری
نیست در کویش مجال زیستن چون [illegible] | یار بد خو غیر بدگو جسم لاغر زخم کاری

با تو پروا نیست روشن هیچ از خصمی غیرش
خلق گو یکبارگی دشمن شوندش چون تو یاری

کشیده آخر عشق آن بت خود کام هر جائی | سر و کار دل معشوق با زمن بر سوائی
نبردم نام خرسندی ندیدم روی آسایش | ازان نوبت که افتادم بپای ترکان یغمائی
چو بارت در کنار آید ز لعلش بوسه غارت کن | دلا برگ تهی دستی بنه روز توانائی
دریغا کز کنارم بگذشت و ساخت محرومم | ز سیر آن بهشتی روی غوغای تماشائی
اگر وقتی بتنگ خنده لعلش آشنا گردد | نمکس دیگر نخواهد گشت پیرامون حلوائی
چو از چنگ غمم ساند خلاصی ای ناصح مشفق | نیم عاقل اگر گویم بترک باده پیمائی
نصیب من ز دامانش نگشت آخر خون دل چون | الهی کس نگردد شهره عالم بدنامی
ندیدم جز ملالت حاصلی از صحبت تنها | نخواهم داشت زین پس دست از دامان تنهائی

تلافی تا کنم روزی تغافلهای جانانرا
بکام خاطر روشن دریغا از شکیبائی

مکن نصیحت صاحب غرض نیوشیدی | که بی گناه ز من چشم لطف پوشیدی

چه فتنه بودی ای شوخ چشم سنگین دل — که خون خلق چو آب حیات نوشیدی
بر آتش دل من آب میزدی گاهی — هزار حیف که ایدیده پاک خوشیدی
چو دیگ بر سر آتش چو باده در دل خم — چه پیش آمدت ایدل که سخت جوشیدی
گرت تحمل و تسلیم و بردباری بود — ز دست برد حوادث نمیخروشیدی

بجان سپهران روشن نرفته بود قضا
بچون او تو بمقدار خویش کوشیدی

میخرامی نیک چالاک ای پری — از که باز آموختی این شاطری
این توئی یا سرو یا باغ بهشت — این توئی یا حور جنت یا پری
سرو نشنیدم بدین سیمین تنی — ماه کی باشد بدین خوش منظری
باکه شاید گفتن این معنی که سرو — میرود در راه چون کبک دری
پرده از آن روی روشن باز کن — تا بپوشد زهره روی مشتری
نسخه روی تو تا نقاش دید — سوخت یکسر دفتر صورتگری
مینماید دعوی معجز لبت — چشم مستت ادعای ساحری
عاشق آن چشم و ابرو شاهدی — بنده آن زلف و گیسو دلبری
هیچ دانی چیست آن لب و آن دهن — آن نگین لعل و این انگشتری
باید اول بر سر جان پا نهاد . — عشقبازی پیشه کاری سرسری

جای شفقت نیست بر روش که بست
چشم جادوی تو خواب سامری

مینماند بدل نه هر دو جهانم هوسی — با مسیحا نفسی گر بسر آرم نفسی
بود در راه دل از زلف بتان دام بسی — دل نیفتاد بجز زلف تو در دام کسی
دامن وصل تو آید بکف من هیهات — شاهبازی که شنیدست شکار مگسی
آتش عشق تو افروخته در سینه من — یا نمودار شد از وادی ایمن قبسی
غیر چشم تو که آید بهواداری لعل — نشنیدم که شود حامی دزدی عسسی
جز دل من که هوا خواه بتی آتش خوست — عاشق برق جهانسوز که دیدست خسی
نیست کوی تو اگر وادی ایمن چه رود — ارنی گوی در آن کوی روان هر نفسی
عاقلان را ببرد نغمه داود ز دست — عاشقان را برود دل بصدای جرسی

چه تو ایسرو روان حالت روشن داند
عندلیبی که ز گلزار فتد در قفسی

من که باشم انکه هستش از دو عالم بی نیازی — در قمار عشق خوبان شد بمن یکبازی
عشق هر جا رخ فروزد کفر و دین یکسر بسوزد — راهزن آری نداند پارسی را از حجازی
خاکساری بود یارش پیش بالای بلندت — روزگاری کرد اگر شمشاد کسب سرفرازی
ابتدای همت من خاک راه دوست گشتن — منتهای رحمت او بر تن من خوش آن ساری
هر که یکبارش مسمی لعل جان پرور ببوسد — همچو آن گیسو شود مشهور عمرش در درازی
تا برانگیزند بدل روز محشر با شهیدان — در مصاف نفس کافر کیش از جان باش غازی

شاه را فرض است سودن رخ بکار نطع خدمت
چون کند محمود روشن جلوه با حسن ایازی

هی نه بلکه سالی شد که از کوی دلارامی | بمهجوران نمی آید نه مکتوبی نه پیغامی
ز لعل می پرست و شکر لبان که آغازم | که کام عاشق مسکین نمی بخشند بدنامی
نمیدانم چه کردستم که تا یاد آیدم هستم | گهی محکوم خود رائی گهی مملوک خودکامی
مدامی همنفس بودم که تا جان در بدن دارم | محالست اینکه از کوی بتان بیرون نهم گامی
مرا بنگر که پای دل بگل جایی فرو مانده | نه از خویشش خبر باشد نه از ننگ از نامی
مرا این آتش سودا که در جانست آن بهتر | که سوزش نهان دارم ز هر ناپخته خامی
چو در چنگ غم افتادی صبوری پیشه کن ای دل | که دارد هر شبی صبحی و هر آغاز انجامی
جفای چرخ و هجر یار و پند اهل ننگ | درین غوغا که میبخشد [illegible] جامی

جمال مهر روز افروز را چندان فروغی نه
که پرتو میدهد در روشن مهی از گوشهٔ بامی

نه تو عهد کرده بودی که ز مهر بر نگردی | همه جرمم که خونم بکدام جرم خوردی
تو که آتشم نهادی مگر آزموده باشی | که حرارت درونم ز دو بردن بسردی
نه تو از مجاهدانی نه من از مخالفانم | چو زمانه چند با من همه روزه در نبردی
من ازان گذشته بودم که مصاحب تو باشم | بغلامی تو بودم خوش و خواجگی نکردی
نه بگل نیاز باشد نه بماه آسمانش | که بروشنی چو ماهی و بتازگی چو وردی
بحدیث عشق مجنون نکشد خیال [illegible] | ز فراق نامهٔ من ورقی چو در نوردی
تو نه راحتی که رنجی تو نه دانه که دامی | تو نه مرهمی که زخمی [illegible] نه دوائی که دردی
هوس سیاه چشمان دل شوخ دیده از سر | ننهاد تا سر شد همه جا برنگ زردی

جامی

جگر پر شنیدی که چسان دریده ابدال | ز کمند نفس رستم بچه بجهد مردی

بسرای عشق کوئی شده دو چار روشن
که با شک و آه جفتی و ز خورد و خواب فردی

نور چشم من دولت ندیدی کاشکی | یا چو دیدی در برم دل آرمیدی کاشکی
زهر بسیارم فرستادی و خوردم همچو نوش | از لب یاری لبم شهدی چشیدی کاشکی
سست عهدا رحمت دانم سر پیوند نیست | از رقیب بوسیرت مهر بریدی کاشکی
روزگاری شد که می نالد دلم از دوریت | ناله جانسوز او را می شنیدی کاشکی
تا گریبان حسود از رشک کردی چاک چاک | دست من روزی بدامانت رسیدی کاشکی
شد کنارم در فراقت جویبار از اشک خون | در کنار این چشمه را سروی دمیدی کاشکی
رفته رفته پا کشیدی از سر بالین من | روز وصل پا دولت در خونم کشیدی کاشکی
تا بدید از تو جان تازه جسم عاشقان | ای نسیم از کوی جانان میوزیدی کاشکی
بیفروشد خواجه ارزانم بعیب عاشقی | بنده از من با هنر نمیخریدی کاشکی

چون رمیدی از خود آن آهوی وحشی رام شد
پیش ازین از خویش روشن میرمیدی کاشکی

هر جا که میروم بخیال من اندری | غایب بصورتی و بمعنی برابری
از دست میرود همه عمرش عنان صبر | آنرا که پیش دیده تو یک روز بگذری
چون روز روشن است که آفتاب و ماه | در بارگاه حسن ترا هست برتری
چندم کنی عتاب که برگردم از جفا | من ایستاده ام نکنندم تو مهتری

حسنت نمود آیت و اعجاز موسوی — چشمت کشود دفتر و طومار ساحری

قادر بحون خلقی و دارای گنج حسن — هم زورمند خسرو کشی و هم توانگری

زندان بود بدیدهٔ من باغ و بوستان — تا ای بهار تازه تو در پرده اندری

از انبیا شاهدیت دیده ندید — تا خود چگونه بد آنکه سحر کند پری

دستار زهد در رهن می ناب کرده ام — تا دیده ام که پردهٔ پرهیز میدری

نیکم ز پارسائی و تقوی ملالت است — دارم هوای رندی و رای قلندری

گر دوست دم نمیزند الا ز دشمنی
روشن نمی نهد مگرش دل بچاکری

یقینم شد جدا از وصل یاری — که دارد شاخ هجر از مرگ باری

پس از وصلم بهجران مبتلا کرد — نشاط می بلی دارد خماری

خوش آن عهد خجسته روزگاران — که دستم بود بر دامان یاری

نگاری از تو زیباتر ندیدم — نیاید از تو خرمتر بهاری

ندارم بی لب لعلت شکیبی — بگیرم بی سر زلفت قراری

از آن چشم بدیدار تو مشتاق — که بر زر منظری بر گل هزاری

نمی نالم ز بیداد رقیبت — که هر جا بوده گل روئیده خاری

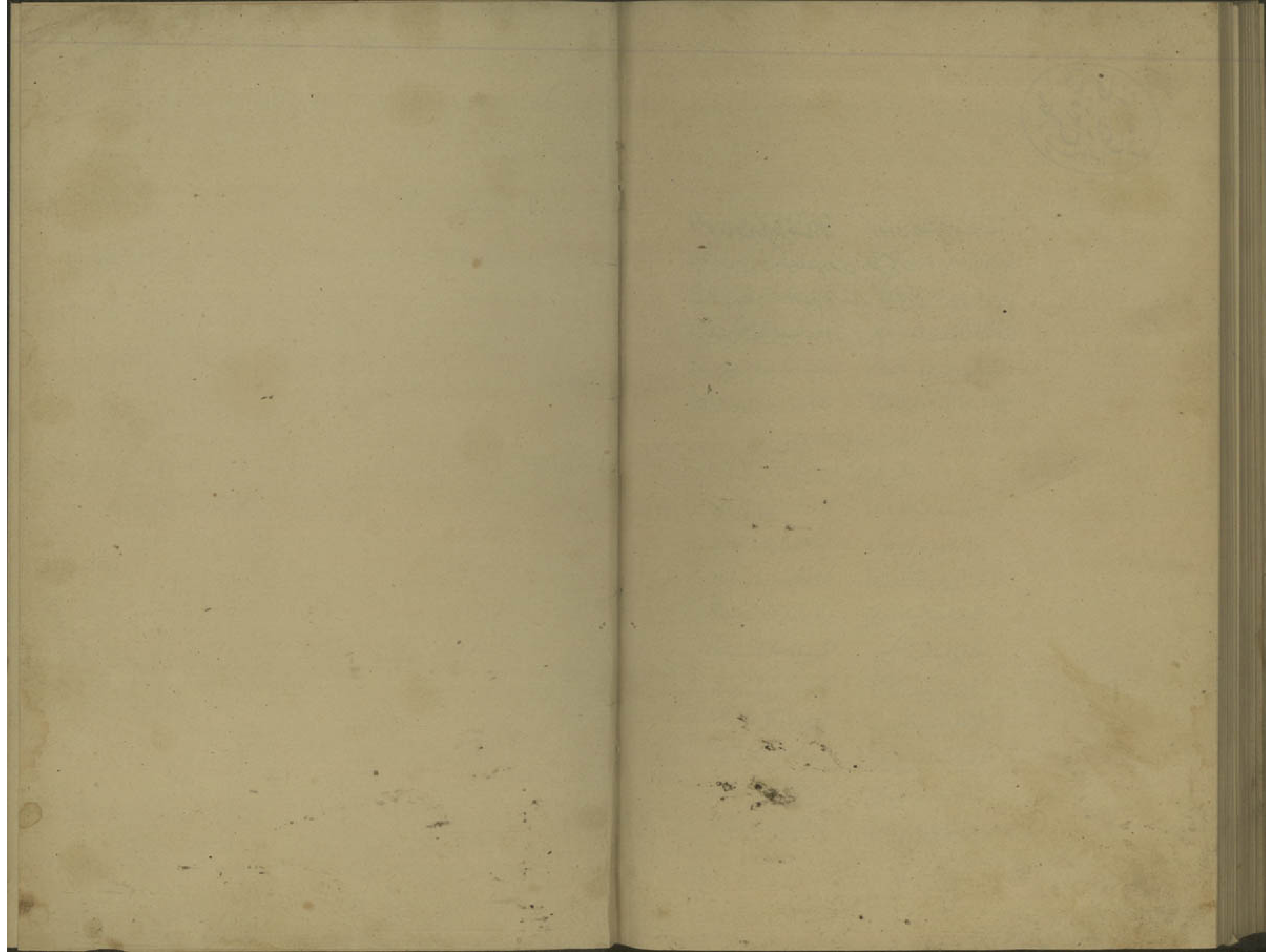
گرفتم بر شمردم رنج هجران — چه حاصل چون نیاری در شماری

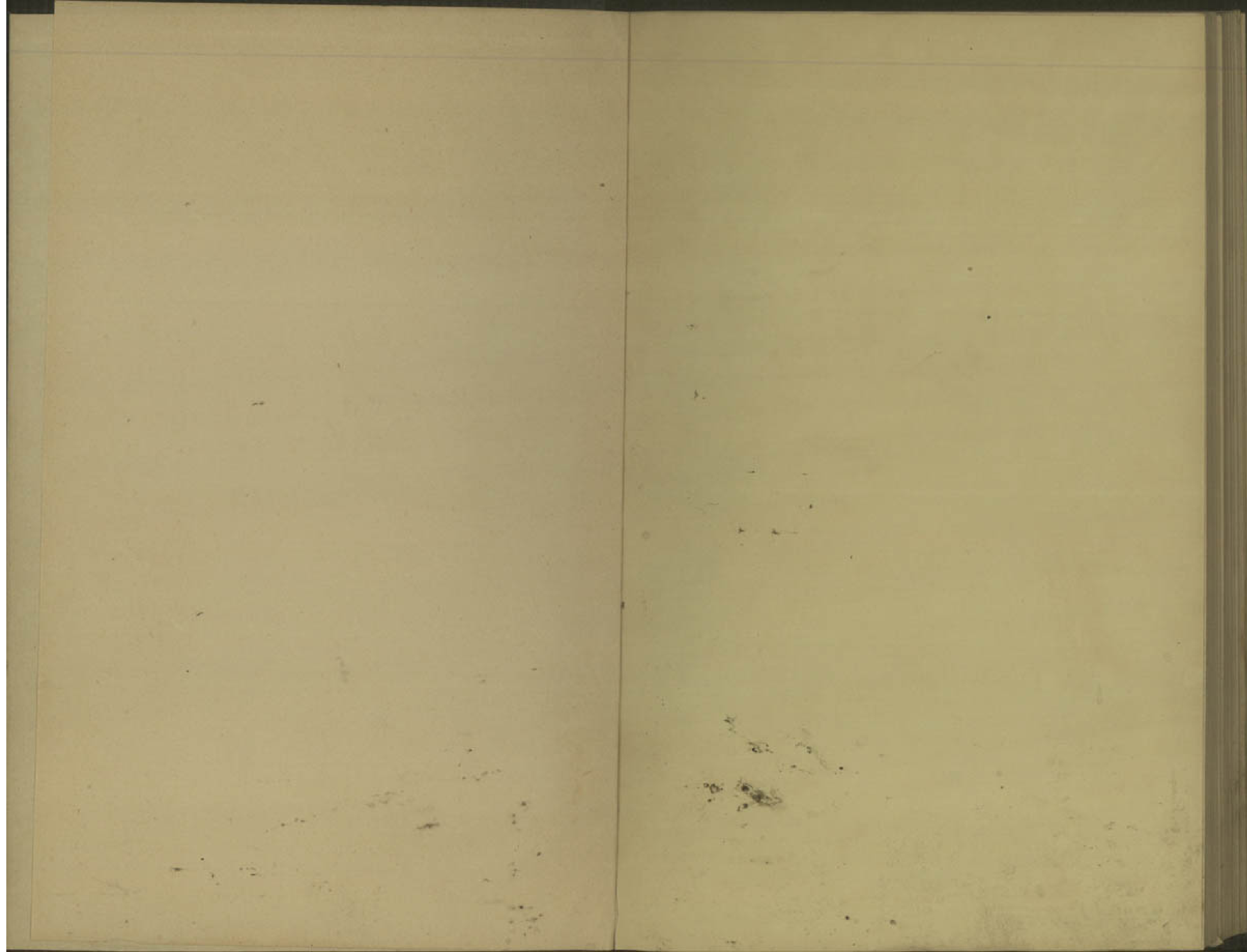
نشانی از وجودم در میان نیست — گرفتی آنکه [illegible] کناری

بغیر اینکه جانبازم بپایت — ز دستم بر نیاید هیچ کاری

چو خالق میگرفتم گوشهٔ از خلق — اگر بودی بدستم اختیاری

نوشتم دفتری از نظم روشن
نهادم دوستان را یادگاری





۳۲